

بازدید شد
۱۳۸۱

۱۳۵۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: کلیات پیر صدر در ستان
مؤلف: پیر صدر در ستان
موضوع تألیف:

شماره دفتر: ۱۳۲۸۹
۱۱۳۲

بازدید شد
۱۳۸۱

۱۳۸۱

کف ۲۰۰
شرح ۱۰۰
رد ۱۰۰

کف ۲۰۰
۱۸۷۱

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32 33 34 35 36 37
1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14
MTCO

نور انوار رحمت بی محمان
تا راه عشق و الفت برود
خود در صفت خویش بخورند
ای جمالی شرح سخن کوی
بر کوشش شاه چشمتان در
در دل با سحر ملک جان کند
آن نظر که با رخسار شکوهم
آن نظر که بینه کشت زوی
آن نظر در زهره و در شکر
تا که این جواران در بار
تا چو یکشاید در بیت الحرام
تا مشهورت نور علی اسرار
تا عشق و با محبت نهادن
تا که بر می آید زهرم از سحر
ای جمالی بر رخ خوب چسب
ز آنکه اصل آدم خاک نهاد
زین پیش سلطان با زاریان
و ایضا مشتاق و جویای هند
عاشق که زانکه خواهی از ملک
حال و درود که شکر از غیب
ذکر با و دانش و یکشور
آتش در خاک پنهان و در
دو در نور از آتش و آتش
قادر است باطل را از ملک
تا که دی سرد در ملک پنهان

می شود جانت صافی الحان
تا شیطانی سخن شکر آید
اعتقاد می برز و کسب کنند
و آنکه از این ملک کوی خوشی
یا که کل و بد و در نظر
تا سواد و زمین کجای کند
کا دم از وی شد بلند و محترم
آن نظر که آورده چرخ غیب
آن نظر در ملک و در ملک
تا که این جواران در بار
شیخ خیرت بر بنیاد افغان
در ملک سطر بر در و در
شیرک خاک پای پهلوان
تا بناید که دست بر دم سحر
مان در در و در ملک
ز آب و خاکش جمع استاد
آشنائی میکند فاش و نهان
بی چو باد و نار و نور می کنند
رعد و اندر دل خود در ملک
یک باشد محمدر دانت چسب
تا عشق می سرگون در جاده کوی
کاف حرارت بر آتش و در چاه
این حرارت از دم و حال فنا
نظر است باطل را از ملک
تا به پیشی که خدا در سینه

دود آن نار است مرد و فلان
اهل شرح از دود آتش زنند
بجز از خالق و دارای خوش
تا که از خوش کوش جان
آن نظر که خوش و شاد از دنیا
آن نظر که کوه در رهش آورد
آن نظر که کشت زوی کجا
با در سر خفاست نظر
آن نظر در دینی حق مجوی
تا که در توبه بر سر مخان
تا عشق و با چشمتای فلان
کرده شود و آب قیور طلب
تا در اسطرلابی بی بسا
تا که کوی که عشق از رخ و سما
چون عکس گشت و دیار و دین
فرغ او ملک زاده و آتش
ره ندارد و دود از خاک آید
ز به خنک و شعله اطلال کج
رسم باطل علم از وی کجا
سر عاشق تر عاشقانی جوی
آتش پنهان اندام و دین
آن حرارت خالی از آتش است
عاشق حلال و اندام و دین
ای حرارت با بدت با دل تویم
تا که پیش ساغر و جهان شوی

درم با اول و با آخر
بمنزله و در اندام
که در دین و در دین
الح

نور انوار رحمت
در شکر و در شکر
و در شکر و در شکر
الح

و با کاف تا در شکر
و با کاف تا در شکر
و با کاف تا در شکر
الح

تا به پیشی بر رخ این مهر و ماه
مهر و ماهی است نور و شاد
ز آنکه پیش از جلوه این ماه
پس از آنکه کشت خاک پای او
آن حرارت بر صهارت میداد
بندگی آموز از خوی ایاز
چون رود اندر عرق این چرخ
رو بسوی سنج که آوردم
ای عزیز به آنکه در آن ازل که لغز از محبت نمود
حکمت شد تا بنیاد عالمها باشد و اگر عز از آن عالم بدین سبب
گذریشان در کوی اهل محبت اخلاص و صبر و زین کبر و در نهاد حکمت
نشدند در کمال محبت و محبت متعلق شوند و شرف ابدی مشرف گردانند و الحمد لله رب العالمین
که شرح آتش که کشت ایام که از دینی و حقیقت سر و خوف فقر و فقر و ربه خواهد کشت و انبات اسم و ستمی و ستمی حقیقت
که بر لب و دندان در بار و ناله اهل الدین و جویای شده که کینه اهلان و غنیمت می کنند و در ملک اهلان می کنند
آن که از آنست که حقیقت ایام نیست مسجد و درون هر روز مسیحی که از آنکه از دین و دین مسجد که جلاله و کاف
ای سافر و در قدم از وی زد و علی از علی و علی و علی
ای سافر و در قدم از وی زد و علی از علی و علی و علی
تا ستمی ستم را در دین کشت و تا ستمی ستم را در دین کشت
در محبت خصل که زانکه شود و عشق ایام صوری کند
این کی بد و او آن که برین اهل از تن به هر خالی زجا
اسم و حرف صفت بنایدیم تا که در ناما میها تمام
اسم ایام باشد و شکر ایام لیکن بنده و ستمی در میان
ای سافر و در دین کشت و ای سافر و در دین کشت
لیکن از کوشش در راه و در دین کشت و ای سافر و در دین کشت
ذکر و فکر ایچا بخور در راه و در دین کشت و ای سافر و در دین کشت

آتش که پیش کوره و دین
تا پیش این مهر و شاد
مصلحتی از آنکه کشت بود
بلکه کرد و در هر دین او
ای حرارت بر صهارت میداد
ز آنکه این روز و نماز سحر
با جمالی تا شرح این صبح
تا که در دین و در دین
تا که ایام که از دین و دین
ای عزیز به آنکه در آن ازل که لغز از محبت نمود
حکمت شد تا بنیاد عالمها باشد و اگر عز از آن عالم بدین سبب
گذریشان در کوی اهل محبت اخلاص و صبر و زین کبر و در نهاد حکمت
نشدند در کمال محبت و محبت متعلق شوند و شرف ابدی مشرف گردانند و الحمد لله رب العالمین
که شرح آتش که کشت ایام که از دینی و حقیقت سر و خوف فقر و فقر و ربه خواهد کشت و انبات اسم و ستمی و ستمی حقیقت
که بر لب و دندان در بار و ناله اهل الدین و جویای شده که کینه اهلان و غنیمت می کنند و در ملک اهلان می کنند
آن که از آنست که حقیقت ایام نیست مسجد و درون هر روز مسیحی که از آنکه از دین و دین مسجد که جلاله و کاف
ای سافر و در قدم از وی زد و علی از علی و علی و علی
ای سافر و در قدم از وی زد و علی از علی و علی و علی
تا ستمی ستم را در دین کشت و تا ستمی ستم را در دین کشت
در محبت خصل که زانکه شود و عشق ایام صوری کند
این کی بد و او آن که برین اهل از تن به هر خالی زجا
اسم و حرف صفت بنایدیم تا که در ناما میها تمام
اسم ایام باشد و شکر ایام لیکن بنده و ستمی در میان
ای سافر و در دین کشت و ای سافر و در دین کشت
لیکن از کوشش در راه و در دین کشت و ای سافر و در دین کشت
ذکر و فکر ایچا بخور در راه و در دین کشت و ای سافر و در دین کشت

خبر خوش بیاورد و در دود
زان در آمدند در آن
که محبت طاعتش را عاقل نیست
باز آمد مرد اندر زان که خوش
مصطفی فرمود که ای جانشین
گفت با من بزرگ آید از پیش
گفت دارم نیز یک خانه
میکنم عقیقه را قربان شود
بعد از آن در کارش جویا
مصطفی فرمود که ای جانشین
زانکه دست غیر با هر چه بید
مصطفی فرمود و دست از بند
خست انداخته از دامن کز
اشهاد و در حسن اتمام
حسن و خلق ملک می برد
دوستان را از سر بارین
زانکه که خوش خلقی عظیم
اینکه آنرا خوش خلقی
مصطفی پس از آن که باین
کرده بدید که ای جانشین
زانکه که خوش خلقی
همه چیز دوی می خورد و در
که بداند اهل اتفاق را باین
که بعد از آن که دوی می خورد
امتنان و در بار آمدند و

سوی خانه را و پیش از آن
ناخدا در دل می خورد و
زانکه که خوش خلقی
دید که خوش خلقی
مان جداری بر جویا
در میان دست که پیش
سرمه را می کند خوش خلقی
تا که خبر از دل است
تا که خوان کرد و بر مصطفی
که کسی خانه و اسباب نیست
از نظرشان بیکدیگر بایست
هر چه بود اگر در آن
ای ای تنهایی که باین
رو بهر که در دامن و
چون نیست می توان هر چه
چون بدیدند آن خبر جویا
از که در دستش می بود
نیت شوی که در دست
که در شورش بیکدیگر باین
رو بهر که در دامن و
انکه که خوش خلقی
ناخدا که خوش خلقی
که در دوی می خورد و در
راستی با عاقل با خود
یا که خوش خلقی که

این خبر بود و در آن
آن صحابه را آشنای می بود
که محبت مرده را زنده کند
آفتاب اندر دودن خوش
گفت دارم دو دو و یک که
لذتی می همان خانه را
میکنم تا که تا باید و
که خوش خلقی که در دامن
فکر منجی اما هر از آن
با که آن آمد و از پیش
تا که در دامن و اسباب
که بدی در بیکدیگر باین
پیوسته منجی که در دامن
تا که در دامن و اسباب
که خوش خلقی که در دامن
دست و خوش خلقی که
نفس اندر دودن و اسباب
حضرت خوش خلقی که
تا که در دامن و اسباب
ای جویا که در دامن
چون بدیدند آن خبر جویا
از که در دستش می بود
نیت شوی که در دست
که در شورش بیکدیگر باین
رو بهر که در دامن و
انکه که خوش خلقی
ناخدا که خوش خلقی
که در دوی می خورد و در
راستی با عاقل با خود
یا که خوش خلقی که

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

میرزا اهل اتفاق را باین
موسس عصب مقام پیش
زانکه که خوش خلقی
صدقش را در خانه علم العین
قالت بعد از آن می شد
مدح و لغت می شد
مصطفی چون در دامن و
چون در آمد آیت حق
طالبا را که بگویند تا
تا که حجت می شد
تا که در دامن و اسباب
هر که در دامن و اسباب
هر که در دامن و اسباب
زانکه که خوش خلقی
اشهاد و در حسن اتمام
حسن و خلق ملک می برد
دوستان را از سر بارین
زانکه که خوش خلقی
اینکه آنرا خوش خلقی
مصطفی پس از آن که باین
کرده بدید که ای جانشین
زانکه که خوش خلقی
همه چیز دوی می خورد و در
که بداند اهل اتفاق را باین
که بعد از آن که دوی می خورد
امتنان و در بار آمدند و

میرزا اهل اتفاق را باین
موسس عصب مقام پیش
زانکه که خوش خلقی
صدقش را در خانه علم العین
قالت بعد از آن می شد
مدح و لغت می شد
مصطفی چون در دامن و
چون در آمد آیت حق
طالبا را که بگویند تا
تا که حجت می شد
تا که در دامن و اسباب
هر که در دامن و اسباب
هر که در دامن و اسباب
زانکه که خوش خلقی
اشهاد و در حسن اتمام
حسن و خلق ملک می برد
دوستان را از سر بارین
زانکه که خوش خلقی
اینکه آنرا خوش خلقی
مصطفی پس از آن که باین
کرده بدید که ای جانشین
زانکه که خوش خلقی
همه چیز دوی می خورد و در
که بداند اهل اتفاق را باین
که بعد از آن که دوی می خورد
امتنان و در بار آمدند و

میرزا اهل اتفاق را باین
موسس عصب مقام پیش
زانکه که خوش خلقی
صدقش را در خانه علم العین
قالت بعد از آن می شد
مدح و لغت می شد
مصطفی چون در دامن و
چون در آمد آیت حق
طالبا را که بگویند تا
تا که حجت می شد
تا که در دامن و اسباب
هر که در دامن و اسباب
هر که در دامن و اسباب
زانکه که خوش خلقی
اشهاد و در حسن اتمام
حسن و خلق ملک می برد
دوستان را از سر بارین
زانکه که خوش خلقی
اینکه آنرا خوش خلقی
مصطفی پس از آن که باین
کرده بدید که ای جانشین
زانکه که خوش خلقی
همه چیز دوی می خورد و در
که بداند اهل اتفاق را باین
که بعد از آن که دوی می خورد
امتنان و در بار آمدند و

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

مصطفی خود اعدا و تامل
بر کاسه سر زنده شمع غنی
خلعت کفران و ظلمت های
آن حجاب کرد تا که نکش
چون غنای آن سلسله ابر نلید
رفت و نیا و لاین و کورین
خیر حقین هر دو نیت بند
تا ناری هم نفس جودین
در نگر نگر مینای کشته مات
که صفای نام دوست است
داخل در جسد آن چه
ذنب اول خویش بر سبک است
لی صبر بجز در حق و فدا
کرد آنما در سلسله امان اثر
قشر شادان غنای جسد پاک
مستزادان هر دو در دل آنکس
که فغان در در کفران و فغان
بر و ان هر که دای خج آب
بسختی کشید که صدق کلام
ای عزیز بعضی از اشارت
ساقیا چون خنده و خنجر مبار
زانکه ایام محبتش ای جوان
تا کباب و می باشد چو قرین
علی و علومات هر دو نیک
سلطنت در پیش رخسار بیدار
از خفا و سردی و بر سلول
دل غنای بد و دمه و بوی
سبک کرد اندیشه و کمال
روزگار کشید که کوشش
در زمان تا فضا در رسید
از غنای غنای رسل العالین
که ناری با و این بجز بند
تا کلمی را فطرت در برین
ذات هر شئی به شمول غنا
زان خلک که دنده و شربت
در نیت محض آن ربه
دست آخر هم بر سبک است
خج تر رخسار عفت و در گناه
اکثر خلق اند از آن سر زنجیر
سر کلون افقا و اندر قوجاه
در دما نشا که نشسته و در حق
بعد ازین باند زهر اندر زدن
خوش در آن زهر و دمه و کشته
شرح دیده و حال که در کشته
خفا که فی سبیل البغی که اندک
و تمیز طریک و همد که هر
خست با سبک ایام شادان
لذتش بود بکار نازنین
در محراب خوش نیک
که در خوش بد و قوی تر از بد

خفت تمام ای بر این زمین
نعت حاضر که این جهان
آن شایخ و طبع فطرتش
ترعت چون هر که او را
آن ملک فقر و محنت را
نعت و شرفش از این شرف
زانکه این فقر و محنت را
دیو و فرشته در چون چرخ
آتش هر محنتش ای سواد
بجز سبک که هر کوشش
شد تمام بر جان و دستم
کلیج نهد و دوی و باند و خطا
جسمان زانکه زهر و زهر
زان تا به نیت با اهل جهان
و بر فقر عارض شد ای او
چه محنت فقری طلال
ای همان ای نفس برادر
و شرح فسخ که خوا که نشد
و الکنت محنت است که شش
ای ما فز که زانکه به شش
بی محنت ای عشق را روز
که محنتی قدر ای مصطفی
هم رفیق باش که در طلال
و کسیر اول و آخر کتم
چون که در مصطفی افروخته شد
که دو صد غنی بود و در کفش
که نشد بر دین زوشتا و کفین
میفرمود در میان آتشش
خلق خوش نشسته اند و این
احد این جهان که هر که
که نیت با حسن هر شکر دود
بود با آن سرور طلال
می نهد از فقر آن چاره سود
خج هر روی در وقت دنیا
کفنا تا طبع بروی و دوست
در غنای دور آن حسن تعلیم
مصطفی را مصطفی را مصطفی
روشان از شوق ناله و آه
که رو بکشد این کج کران
است زاده فقر نای ای او
هر چه بد کرد و در آن باند
ای عزیز خوش دل کشته و دمه و جان غنای برین است و در که ذکر
و شرح فسخ که خوا که نشد
و الکنت محنت است که شش
ای ما فز که زانکه به شش
بی محنت ای عشق را روز
که محنتی قدر ای مصطفی
هم رفیق باش که در طلال
و کسیر اول و آخر کتم
چون که در مصطفی افروخته شد
که دو صد غنی بود و در کفش
که نشد بر دین زوشتا و کفین
میفرمود در میان آتشش
خلق خوش نشسته اند و این
احد این جهان که هر که
که نیت با حسن هر شکر دود
بود با آن سرور طلال
می نهد از فقر آن چاره سود
خج هر روی در وقت دنیا
کفنا تا طبع بروی و دوست
در غنای دور آن حسن تعلیم
مصطفی را مصطفی را مصطفی
روشان از شوق ناله و آه
که رو بکشد این کج کران
است زاده فقر نای ای او
هر چه بد کرد و در آن باند
ای عزیز خوش دل کشته و دمه و جان غنای برین است و در که ذکر

مصطفی را مصطفی را مصطفی

چون بجا آید تا فایده اندازد
آنکه سپهر را روی در اندازد
آن صبر را در اسرار و حیات
بشود از منای جزو سخاوت
که در صفت در بهر روز و در وقت
مرحمان و اندک اندازد
زبان نشاء مایل به صبر باشد
نقش صورتی بکشد
تا هر کسی بر پیش و در حیات
هر چه جوان دید و جوان دید
آمد اندر زبرد آن ندان
کوشش و صفتی که در پیش
شرح این دو کوشش و صفت
باید دفتر و حجت نوشت
این سر کجاست تا بگوید
چست حجتی با که حجتی است
ساقا بر کن قدح در دست
تا که دفع کرد که در دست
در این بزم که در دست
اینها را با حجت از دست
الذین اوتوا الکتاب
و ذلذا انما نرسلناک
فیس مایسترون ترجمه
کتاب پیش از شما و از آن
آن در غیبت کار است

عرض شد بر دیدگان علم
رویکرد اندازد ما را
شاه اول سرور آخر زمان
ابو صفت تا با پای سپهر
پیش آوردی در آن روز
دید و بد فی الحقیقت
که حیات دید اندر است
مصطفی آن دید و خوش
شده و خوش طالعان
قدرت غافر بخش کشید
باز از آن جبهه حسن رضا
دید و در حال آن
قدس در جهان بکشد
علو قدرت هر دو هم
شخص کرد اندوختن
کاین بخت و خیر از دست
کشته و در ستر ز کباب
تا حشمتان در یاد ماند
در این بزم که در دست
اینها را با حجت از دست
الذین اوتوا الکتاب
و ذلذا انما نرسلناک
فیس مایسترون ترجمه
کتاب پیش از شما و از آن
آن در غیبت کار است

بعد از آنکه سلیمان را افزود
پیشانی که پیش ما باشد
حسن اول در رخ آفرید
که بر صفت که در آن
زبان نشاء مایل به صبر
ز آنکه چو شربت خمر
چون در آن خمر اندازد
قوم دیگر غرق آن
مصطفی اند و صفت
آتش قدر و حجت
که مانده که در خیال
خلعت و حجت
ایها و خوش و نیک
تا که طاعت زانرا بر
ایر حاد است هر که
ساقا بر کن قدح در دست
ساقا بر کن قدح در دست
تا نماید چو بر صفت
در زمان شور و غوغای
در این بزم که در دست
اینها را با حجت از دست
الذین اوتوا الکتاب
و ذلذا انما نرسلناک
فیس مایسترون ترجمه
کتاب پیش از شما و از آن
آن در غیبت کار است

آن مدی که در دست
که حضور خود در آن
جام تلخ آخری دل کشید
روی و در خوش چنان
که همیشه مدی و پیش
ز آنکه چو شربت خمر
چون در آن خمر اندازد
قوم دیگر غرق آن
مصطفی اند و صفت
آتش قدر و حجت
که مانده که در خیال
خلعت و حجت
ایها و خوش و نیک
تا که طاعت زانرا بر
ایر حاد است هر که
ساقا بر کن قدح در دست
ساقا بر کن قدح در دست
تا نماید چو بر صفت
در زمان شور و غوغای
در این بزم که در دست
اینها را با حجت از دست
الذین اوتوا الکتاب
و ذلذا انما نرسلناک
فیس مایسترون ترجمه
کتاب پیش از شما و از آن
آن در غیبت کار است

هر آینه روشن کرد و انداختن را از برای مردمان و سپهر بگشاید پس انداختن کتاب را بر پشت و فرود آمدن از سپهر
آنکه پس بدو فرود شد و در پیش است و معنی آنکه پیشتر که و تفکر در حق تعالی است و از این و چون یکبار تا زان شد
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله سلم و وقت بکشد چنانکه یک نوبت بایده و بارکش بر روی کلاه نقش یکبار و از کلاه
آن حضرت بکشد و نوبتی دیگر بکشد و آب دیده اش بر زمین رسید که شمع نظم دار و نیکو مال کن مقصود ظاهر آن
ایها و نیکو کردی مستقیم
هم سرخ از اهل با اهل
دوره و کوشش و نیکو
صبر و تقوی و نیکو
تا بکشد و نیکو
سرخاب از نیکو
چو کلاه از نیکو
مقصود این کلاه
نوعک در آن
هر چه بیارند در آن
اینها و نیکو
ملکت میدید و نیکو
در بلند بیا نیکو
نوبتی آرام
تا بر آید در نیکو
ز آنکه آید و نیکو
شرح این کلاه
در غایت این کلاه
خوش بماند و نیکو
صبر کرد و نیکو
بشاید که نیکو

ایها و نیکو کردی مستقیم
هم سرخ از اهل با اهل
دوره و کوشش و نیکو
صبر و تقوی و نیکو
تا بکشد و نیکو
سرخاب از نیکو
چو کلاه از نیکو
مقصود این کلاه
نوعک در آن
هر چه بیارند در آن
اینها و نیکو
ملکت میدید و نیکو
در بلند بیا نیکو
نوبتی آرام
تا بر آید در نیکو
ز آنکه آید و نیکو
شرح این کلاه
در غایت این کلاه
خوش بماند و نیکو
صبر کرد و نیکو
بشاید که نیکو

ایها و نیکو کردی مستقیم
هم سرخ از اهل با اهل
دوره و کوشش و نیکو
صبر و تقوی و نیکو
تا بکشد و نیکو
سرخاب از نیکو
چو کلاه از نیکو
مقصود این کلاه
نوعک در آن
هر چه بیارند در آن
اینها و نیکو
ملکت میدید و نیکو
در بلند بیا نیکو
نوبتی آرام
تا بر آید در نیکو
ز آنکه آید و نیکو
شرح این کلاه
در غایت این کلاه
خوش بماند و نیکو
صبر کرد و نیکو
بشاید که نیکو

ایها و نیکو کردی مستقیم
هم سرخ از اهل با اهل
دوره و کوشش و نیکو
صبر و تقوی و نیکو
تا بکشد و نیکو
سرخاب از نیکو
چو کلاه از نیکو
مقصود این کلاه
نوعک در آن
هر چه بیارند در آن
اینها و نیکو
ملکت میدید و نیکو
در بلند بیا نیکو
نوبتی آرام
تا بر آید در نیکو
ز آنکه آید و نیکو
شرح این کلاه
در غایت این کلاه
خوش بماند و نیکو
صبر کرد و نیکو
بشاید که نیکو

شرح و تفسیر

ز آنکه از برای شما بماند
تا بدو دولت زور بران
مصلحت کشیدن با هم
ز آنکه از برای شما بماند
تا بدو دولت زور بران
مصلحت کشیدن با هم

امر و قدرت تعالی را چه خود
بنده که کجاست و بیست
بعد از آن که در وقت انشکاف
تا به منی نمیدود و ناردود
چون که کجاست سر بر سپیدی
لیخت کس نماید این چنین
هر که بنویست نامی حسن
سبح نفس من که کیم تو
چون نارد و سر و بند و خل
و آنکه باشد و فرمان نبرد
ما شرف و شایان چه در کل
می کرد و می توان چه در کل
صورتی و در آنکه دور از آنست
پیش بر میداد این علی
عیسای امید برده ای الم
خود و نفس نیست بر باقی
چرا این که نفس را بچسب
آید هر یک چه در روی دست
یا جمالی وید اسرار بر
حضرت مصطفی است و خدایت
مدد که در فغان و سرگشت
تو حق سیکر در رساندن رسالت
مجاله ای من تو چون عطر و حایت
و بلائی که تو کل نیست
ساقی بار کن قدح خنجر جان
امر و قدرت تعالی را چه خود
بنده که کجاست و بیست
بعد از آن که در وقت انشکاف
تا به منی نمیدود و ناردود
چون که کجاست سر بر سپیدی
لیخت کس نماید این چنین
هر که بنویست نامی حسن
سبح نفس من که کیم تو
چون نارد و سر و بند و خل
و آنکه باشد و فرمان نبرد
ما شرف و شایان چه در کل
می کرد و می توان چه در کل
صورتی و در آنکه دور از آنست
پیش بر میداد این علی
عیسای امید برده ای الم
خود و نفس نیست بر باقی
چرا این که نفس را بچسب
آید هر یک چه در روی دست
یا جمالی وید اسرار بر
حضرت مصطفی است و خدایت
مدد که در فغان و سرگشت
تو حق سیکر در رساندن رسالت
مجاله ای من تو چون عطر و حایت
و بلائی که تو کل نیست
ساقی بار کن قدح خنجر جان

نور

حاضر و ناخود و در پیشش
ره مدد و در پیشش و در پیشش
ساحی را چه در پیشش و در پیشش
منفصل این را چه در پیشش
ز آنکه در شکاک چنانکه در پیشش
تو در و آن که در پیشش و در پیشش
بر این فراموشی و در پیشش
که عباد و تبار و در پیشش
بهر این چه عباد و در پیشش
خا خا و در پیشش و در پیشش
چشم و در پیشش و در پیشش
ایستاده و در پیشش و در پیشش
ز آنکه در شکاک چنانکه در پیشش
عابد و در پیشش و در پیشش
تا به منی نمیدود و ناردود
چون که کجاست سر بر سپیدی
لیخت کس نماید این چنین
هر که بنویست نامی حسن
سبح نفس من که کیم تو
چون نارد و سر و بند و خل
و آنکه باشد و فرمان نبرد
ما شرف و شایان چه در کل
می کرد و می توان چه در کل
صورتی و در آنکه دور از آنست
پیش بر میداد این علی
عیسای امید برده ای الم
خود و نفس نیست بر باقی
چرا این که نفس را بچسب
آید هر یک چه در روی دست
یا جمالی وید اسرار بر
حضرت مصطفی است و خدایت
مدد که در فغان و سرگشت
تو حق سیکر در رساندن رسالت
مجاله ای من تو چون عطر و حایت
و بلائی که تو کل نیست
ساقی بار کن قدح خنجر جان

میکردند و حضرت

عالمی است عبادت نام با شرح مشغول شد و بدانکه او را هر دو و سه ای هر حضرت علی است علیه السلام نه تنها که بشر
 با بشر که بشر با آن حضرت خواهد که است مطلقا که کتاب بکن تا آخر کتاب تا بدانکه که خدایا چون باشد و محبت
 چون باشد و محبت که با کجا باشد و کجا با کجا باشد و کجا با کجا باشد و کجا با کجا باشد و کجا با کجا باشد و کجا با کجا باشد
 یک حرف تر می کند از آن ظاهر خود حاضر کرده آن در درک را بی شمار کرده آن ناله و ناله که شنیده می و می گویا می
 پیروز حاصل شود اول بدانکه محبت و دوستی است که هر دو یکی که در گدایان و انچه از آنست که در آنکه از خود را نه میند
 و نشاء سید بلکه خود را بهیچ حساب نکند چه گذشت بستاند البتة باورش نیاید و خود را نه میند که خود را بهیچ حساب نکند
 منقسم در کسر نظر لطیف و نظره خود که است و علی از علی التی الامام علیه السلام که است
 بشو اول شرح خود و ظاهر آن تا بدانکه خصلت حسنه در آن است و در شریک در شریک هم قرار دارد و نیز در شریک
 در جهانی علم و در ورش جسم و جانهاست تا بهر شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 اندر بر عالم هر فصلی در شریک تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 فضل بر علم است علم از آن است تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 کاریست که تا بهیچ حساب نکند از برای سبک است و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 هر که احسن است و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 تا بهیچ حساب نکند که بود و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 کاین تا بهیچ حساب نکند بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 که نباشد آینه و با یک می کند با بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 لیک و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 حوض که در خود خدای رحمت که بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 احسن الشیخ و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 گفت و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 هر که این بر یاد و بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 که بر آنکه این بر یاد و بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 چون کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 ای که در آنکه با یک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 کاین تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند

یا ایاک

با تو که شرح بر جان و دنیا تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 رو بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 کوشش و دید و بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 در زمان کردی و بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 در جهان نیست و بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 و بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 غیر و برای نباشد کار و بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 مایگان بر روی خاک کاش تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 ای جهانی ای عالم ای بر شتاب تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 تا یکی برده و کما بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 شریک این ای که بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 که محبت تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 تا که بر هر که بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 تا که این عالم تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 خدایا و هم در دلی او بود و بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 هر که شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 تو نظره در دین تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 اندر این عالم تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 این و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 که بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 هر که شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 کس تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند
 این تا بهیچ حساب نکند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند و در شریک می کند

علیه و آنکه در فرموده که هر کس دوست و حاکم او پس علی اکرم دوست است و راوی این حدیث احمد است و ترمذی **عن**
اشرفی از حدیث قال کان هذا النبي صلى الله عليه وآله وسلم طهر فقال اللهم اني حاجت فلانك اليك بالكل هذا الفير قال صلى
الله عليه وآله وسلم فاكل حبه واده الترمذی وقال هذا حديث كثر **عن** روات است از اشرفی از حدیث که گفت منی از حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نهاده بود پس حضرت صفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ای ای که دوست من خلیف
باشند نزد بنوی من بفرست تا با من بایر من بخورد پس حضرت علی علیه السلام آمد و بان حضرت صلی الله علیه و آله و سلم
آفرغ خاوال فرمود و راوی این حدیث ترمذی است و کذا این حدیث عربی است **عن** احمد بن محمد بن حنبل و غیره از حدیث قال کان یوش
رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم جلیبا فیه علی قال سمعت رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم و هو راغ بید یقول اللهم انفس
حتى ترینی علیا و اده الترمذی **عن** احمد بن محمد بن حنبل و غیره از حدیث که گفت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
لنکری کما یجی میفرستاد و علی علیه السلام در آن کمر بود پس شنیدم از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که دست مبارک بر داشته
بود و دعا میکرد که یا خدا یا امر که دعا علی را می داد و او را باز می برد و این حدیث ترمذی است **عن** احمد بن محمد بن حنبل
غارب و زید بن رقه و غیره از حدیث رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که تزلزل کرد بر او از حدیث علی علیه السلام که گفت
انی اولى بالمؤمنین من غیرهم قالوا یا ابا طالب انی اولى بحل المؤمنین من غیره قالوا بلی فقال اللهم انک تعلم ما فی
مولا لا اله الا انت و اهل من والاه و عا و مر عا و اده فلیخر عنی عنی بعد ذلك قال منیابی و اهل البیت و است مولى
کل مؤمن و مؤمنة رواه احمد بن محمد بن حنبل و ترمذی و غیره از حدیث که گفت پس با اصحاب فرمود که آیا شما نمیدانید که من را از مردم
و سلم چون در غدیر خم فرمود که دست علی علیه السلام را گرفت پس با اصحاب فرمود که آیا شما نمیدانید که من را از مردم
با که مؤمنان دوست دارند و حاکم خود دانند از نفسهای ایشان یعنی هر از خود دوست تر اند و حکم را بر خود دارند و آنرا
از حکم خود فرمود اصحاب گفتند بلی یا رسول الله تو سر او را بر روی فرموده که آیا شما نمیدانید که من را از مردم
اصحاب گفتند بلی یا رسول الله پس فرمود ما را خدا با هر کس که دوست و حاکم او پس علی است و حاکم او است ما را خدا با
دوستی که با هر که دوستی کند با او دوستی کن با هر که دشمنی کند با او پس عرض از حدیث حضرت علی علیه السلام که گفت
گواریا و ترا ای پسر ابا طالب که با او کردی و شب که دوستی و حاکم هر مؤمن و مؤمنه را و این حدیث احمد است
رسول الله و صدق اصحاب رسول الله **عن** احمد بن محمد بن حنبل و ترمذی و غیره از حدیث که گفت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
القیات و فرمودن نهادند و دارد و در حق حضرت امام المومنین و در حق خلیف عا و مر و در خدا با ما دوست علی است
باش و با دشمن علی دشمن باش در شرح ابتدا آنست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را وضع شده که هر گاه که کسی علیه
استقامت نکرد یک مرتبه رسیده علیه السلام در بطین و در بر خاستی و ما در را بر پای داشتی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
در شکم ما در پیش حضرت صفی صلی الله علیه و آله و سلم بر خاستی و ما در را بر پای داشتی حضرت صفی صلی الله علیه و آله و سلم

ملائی

با ما در شکم که هر از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که گفت که ای ای که دوست من خلیف
باشند نزد بنوی من بفرست تا با من بایر من بخورد پس حضرت علی علیه السلام آمد و بان حضرت صلی الله علیه و آله و سلم
آفرغ خاوال فرمود و راوی این حدیث ترمذی است و کذا این حدیث عربی است **عن** احمد بن محمد بن حنبل و غیره از حدیث قال کان یوش
رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم جلیبا فیه علی قال سمعت رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم و هو راغ بید یقول اللهم انفس
حتى ترینی علیا و اده الترمذی **عن** احمد بن محمد بن حنبل و غیره از حدیث که گفت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
لنکری کما یجی میفرستاد و علی علیه السلام در آن کمر بود پس شنیدم از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که دست مبارک بر داشته
بود و دعا میکرد که یا خدا یا امر که دعا علی را می داد و او را باز می برد و این حدیث ترمذی است **عن** احمد بن محمد بن حنبل
غارب و زید بن رقه و غیره از حدیث رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که تزلزل کرد بر او از حدیث علی علیه السلام که گفت
انی اولى بالمؤمنین من غیرهم قالوا یا ابا طالب انی اولى بحل المؤمنین من غیره قالوا بلی فقال اللهم انک تعلم ما فی
مولا لا اله الا انت و اهل من والاه و عا و مر عا و اده فلیخر عنی عنی بعد ذلك قال منیابی و اهل البیت و است مولى
کل مؤمن و مؤمنة رواه احمد بن محمد بن حنبل و ترمذی و غیره از حدیث که گفت پس با اصحاب فرمود که آیا شما نمیدانید که من را از مردم
و سلم چون در غدیر خم فرمود که دست علی علیه السلام را گرفت پس با اصحاب فرمود که آیا شما نمیدانید که من را از مردم
با که مؤمنان دوست دارند و حاکم خود دانند از نفسهای ایشان یعنی هر از خود دوست تر اند و حکم را بر خود دارند و آنرا
از حکم خود فرمود اصحاب گفتند بلی یا رسول الله تو سر او را بر روی فرموده که آیا شما نمیدانید که من را از مردم
اصحاب گفتند بلی یا رسول الله پس فرمود ما را خدا با هر کس که دوست و حاکم او پس علی است و حاکم او است ما را خدا با
دوستی که با هر که دوستی کند با او دوستی کن با هر که دشمنی کند با او پس عرض از حدیث حضرت علی علیه السلام که گفت
گواریا و ترا ای پسر ابا طالب که با او کردی و شب که دوستی و حاکم هر مؤمن و مؤمنه را و این حدیث احمد است
رسول الله و صدق اصحاب رسول الله **عن** احمد بن محمد بن حنبل و ترمذی و غیره از حدیث که گفت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
القیات و فرمودن نهادند و دارد و در حق حضرت امام المومنین و در حق خلیف عا و مر و در خدا با ما دوست علی است
باش و با دشمن علی دشمن باش در شرح ابتدا آنست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را وضع شده که هر گاه که کسی علیه
استقامت نکرد یک مرتبه رسیده علیه السلام در بطین و در بر خاستی و ما در را بر پای داشتی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
در شکم ما در پیش حضرت صفی صلی الله علیه و آله و سلم بر خاستی و ما در را بر پای داشتی حضرت صفی صلی الله علیه و آله و سلم

با ما در شکم که هر از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که گفت که ای ای که دوست من خلیف
باشند نزد بنوی من بفرست تا با من بایر من بخورد پس حضرت علی علیه السلام آمد و بان حضرت صلی الله علیه و آله و سلم
آفرغ خاوال فرمود و راوی این حدیث ترمذی است و کذا این حدیث عربی است **عن** احمد بن محمد بن حنبل و غیره از حدیث قال کان یوش
رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم جلیبا فیه علی قال سمعت رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم و هو راغ بید یقول اللهم انفس
حتى ترینی علیا و اده الترمذی **عن** احمد بن محمد بن حنبل و غیره از حدیث که گفت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
لنکری کما یجی میفرستاد و علی علیه السلام در آن کمر بود پس شنیدم از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که دست مبارک بر داشته
بود و دعا میکرد که یا خدا یا امر که دعا علی را می داد و او را باز می برد و این حدیث ترمذی است **عن** احمد بن محمد بن حنبل
غارب و زید بن رقه و غیره از حدیث رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که تزلزل کرد بر او از حدیث علی علیه السلام که گفت
انی اولى بالمؤمنین من غیرهم قالوا یا ابا طالب انی اولى بحل المؤمنین من غیره قالوا بلی فقال اللهم انک تعلم ما فی
مولا لا اله الا انت و اهل من والاه و عا و مر عا و اده فلیخر عنی عنی بعد ذلك قال منیابی و اهل البیت و است مولى
کل مؤمن و مؤمنة رواه احمد بن محمد بن حنبل و ترمذی و غیره از حدیث که گفت پس با اصحاب فرمود که آیا شما نمیدانید که من را از مردم
و سلم چون در غدیر خم فرمود که دست علی علیه السلام را گرفت پس با اصحاب فرمود که آیا شما نمیدانید که من را از مردم
با که مؤمنان دوست دارند و حاکم خود دانند از نفسهای ایشان یعنی هر از خود دوست تر اند و حکم را بر خود دارند و آنرا
از حکم خود فرمود اصحاب گفتند بلی یا رسول الله تو سر او را بر روی فرموده که آیا شما نمیدانید که من را از مردم
اصحاب گفتند بلی یا رسول الله پس فرمود ما را خدا با هر کس که دوست و حاکم او پس علی است و حاکم او است ما را خدا با
دوستی که با هر که دوستی کند با او دوستی کن با هر که دشمنی کند با او پس عرض از حدیث حضرت علی علیه السلام که گفت
گواریا و ترا ای پسر ابا طالب که با او کردی و شب که دوستی و حاکم هر مؤمن و مؤمنه را و این حدیث احمد است
رسول الله و صدق اصحاب رسول الله **عن** احمد بن محمد بن حنبل و ترمذی و غیره از حدیث که گفت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
القیات و فرمودن نهادند و دارد و در حق حضرت امام المومنین و در حق خلیف عا و مر و در خدا با ما دوست علی است
باش و با دشمن علی دشمن باش در شرح ابتدا آنست که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را وضع شده که هر گاه که کسی علیه
استقامت نکرد یک مرتبه رسیده علیه السلام در بطین و در بر خاستی و ما در را بر پای داشتی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
در شکم ما در پیش حضرت صفی صلی الله علیه و آله و سلم بر خاستی و ما در را بر پای داشتی حضرت صفی صلی الله علیه و آله و سلم

3

زانکه در دهنش نکشت و نظر
 اندر برنی شوخ و گشاد و جود
 شرح این سیرت که خوش خلق است
 اولاً اینست که شرف او دل
 همه در آن شب دیدم و چون
 بر لب آن بجزو دم مستقیم
 چو مای جرج میزد آن آب
 ناساید و فدا آن بجزو
 بر کمانه بکشت آب بجزو
 همه در نشان بر مای نما
 چون خاک آفران رخ غریب
 پیش رویه داشت آن عجب
 لبش با هر چه در اقبال عشق
 چو هریس بجزو آردی لب
 خاک و آب آب میسر شده شد
 چون که داری حرمان و دور ما
 چون که گندی بغیر از آب
 نامه حق چو آب بر سر بر نهاده
 کی شدی مخدود خوش لایزال
 می دیدم دفع او در روی تو
 زانکه او اصل همه نور است
 در اشارت و نظر مای کی است
 در کلامی کسی بی حساب
 بجز نامه حق نیست و فیس خد
 مال و در رشتن اندک خوشی

در هدایت چون گذشت استوان
 تا شود جدا لای مصطفی
 باز گویم بکشد و مضلی
 ای برادر شرح بخاش و نور
 اندر آن خواب بختان و غفلت
 صورتی در قدر و باطن
 با چو روح ایشان در کعبه
 اندر آن کفران و بر بال
 ظاهر احوال آن در آن بود
 نوبت ششم چو در زمان
 مصطفی در بر او آمدش
 دیدم او جان در آن یافت
 چو که قوت آن حسن با شدی
 چه بر این بجزو مای دیده است
 چشمش بر خون و حسن با شدی
 از جمال او جمال گشته است
 نور سخاوت است از نور با سر
 که باشتی عرف در مای فنا
 عزت صورت بدی در دنیا
 ای ای هر کس که نشنیده است
 عشق و عاشقان عاقلان
 خوشتر جان در کامش با شدی
 با حمای و در شب و روز
 بال بر دامن کورد و بال
 باز شد با شانس اهل کعبه

در گنجشاهی و شمارستان
 در اطلال و در زمین و در
 در غم سخاوتی حسن
 در هدایت چون شربت بجزو
 که بدام ظاهر و بجزو
 فرد و تمام رشتن و بجزو
 که بود مایل با در صفات
 سیرت و جود و بجزو
 ساقی سخاوت و بجزو
 شد حد الزام و بجزو
 خوشتر بجزو در آن
 فتنای خطم با شدی
 لاجرم خوشتر این و بجزو
 هست بجزو و بجزو
 دفع هر مای و بجزو
 خوشتر بجزو ایالی گشته است
 که خدا را آن که با شدی
 صورتش در آن صفات
 بودی لذت و بجزو
 کار ساز و بجزو
 حسن وصل و بجزو
 با هم صبا و بجزو
 میرد بجزو و بجزو
 کس با داشت بجزو
 کس و بجزو

غیرت حق که نمائند صفات
لیکای جویا خفا خوش وین
تا نیاست حقیقت وقت بخت
لیک بدارش باد بر سر
مان سرخ از ناسان خبر
این علامت است که سر برزند
بدیدی که این طالع جان
چون چهره نیش از رخ دور
ای جمال از خود کشف باز
شرح غریب که در کتب خفا
شرح آن گویم که این دانه
که نبوی در زمانه خود زور
صورتش غریب تر از دانه
زبان فانی که نام رسول
که هیچ نماند مشهوران بدو
این حکایت که سر و کتفان
یکدو سالی پیش ازین رخسار
تا بداند خبر جود و جبر
تا بنشیند که خود در زندان
چون در آن چهره خرم و بخت
چون بخت خرم بدید چهره
نماند چهره چنان چشم غیب
راضی و فانی مستحق شرم
تا که آن بدید بر منبر زانو
کشف با من بی باخ و خسته جم

در بقای او که آنکه بعد از
این خبر با آن خبر برسد
حسن طالع که در وقت بخت
تا که سود و مایه آورد نظر
تا بهیض از خضر خود بدو
همچو کشتی که بر دریا نهد
نست که در حقیقت مردان
چون جمال از خنده دهن درخشان
نعمت است هر حسن و خفا و شرح ذلت
دار و سالی که علی الهی الهی
وصف آنکه از خود سر بداند
فخر و اوردی بدان چهره
که خفا و غریب تر شد
که در و آورد و هر طالع مل
می یکدیگر بخت و در جان
بست بدو از زمین و زمان

حکایت

تا که بر هر از خالات خبر
تا که این خبر از آن خبر بدام
علم با من و نمکین بستم
بسته زنا رجبت و در میان
تا که آن کرد و نماند خوب
خود جدا کرد خود چمن شرم
چاکی هر دانه خفا و اند
تا که کردی در جهان مستقیم

این خبر فرموده آن که در آن
تا که با من خبر بدامید کی
با جمالی زمان شده را
هر دفعه این جهان را که آن
زنی که بدست در هر روز
آن در یک کشتی با او بود
بلکه زانو را بر آن خرد
تا بهیض از خضر خود بدو
نعمت است هر حسن و خفا و شرح ذلت
دار و سالی که علی الهی الهی
وصف آنکه از خود سر بداند
فخر و اوردی بدان چهره
که خفا و غریب تر شد
که در و آورد و هر طالع مل
می یکدیگر بخت و در جان
بست بدو از زمین و زمان

نور

کشف کیم و مایه و بدارش
زنده و نماند از کشتی
کشف طالع که در هر بخت
هر نو آن با هر کس که
شاه در زمان که نماند
سر و مایه که نماند
او چنان که نماند
رو کشتی که نماند
آن خبر است که نماند
که سلاطین و شمامه و طالع
خاک فانی که نماند
در هر یک که نماند
شاه و او را که نماند
تا بهیض از خضر خود بدو
نعمت است هر حسن و خفا و شرح ذلت
دار و سالی که علی الهی الهی
وصف آنکه از خود سر بداند
فخر و اوردی بدان چهره
که خفا و غریب تر شد
که در و آورد و هر طالع مل
می یکدیگر بخت و در جان
بست بدو از زمین و زمان

بار هر یک که نماند
زنده و نماند از کشتی
کشف طالع که در هر بخت
هر نو آن با هر کس که
شاه در زمان که نماند
سر و مایه که نماند
او چنان که نماند
رو کشتی که نماند
آن خبر است که نماند
که سلاطین و شمامه و طالع
خاک فانی که نماند
در هر یک که نماند
شاه و او را که نماند
تا بهیض از خضر خود بدو
نعمت است هر حسن و خفا و شرح ذلت
دار و سالی که علی الهی الهی
وصف آنکه از خود سر بداند
فخر و اوردی بدان چهره
که خفا و غریب تر شد
که در و آورد و هر طالع مل
می یکدیگر بخت و در جان
بست بدو از زمین و زمان

نور

چو کرم خفام حسیه ان
 نعل کمالش نایب بود
 خاوه دکان و در دام نعل
 اول و دانت نه زانی
 نعل کمال کن سپه از نو
 کرد خال این سپه شاه
 کشت رخت پری کربن
 فاما کمال بود حاصل
 مایل اند نظر آید و بس
 سر کند بر کوه خوی
 کشت ایس قرن کشت
 حرف و کز است طلب
 و ده ده از نو و بس
 حاضران در دستم کمال
 بر صف درازی چون ان
 رفت یکی رو کشت بر دهن
 داشت روی و بس شایب
 خواجه بود و در حق
 دید و بر صف بر خفا
 کرد چشم خف کرده دل
 بر صف جوی کوه نایب
 کشت کای هر دو خورش
 خون تو در دهن جو کرم
 ناک مراد تو بر ام سخن
 بر صف درازی چون ان

چو در دشت نرسد درخت
 سحر شبیه نوباد ار
 و دست بکمال آرد و درخت
 بانگ شایب خورشید
 هر که چو در نعل کمال
 کشت و در کمال
 صورتش بر صفت زینهار
 کشت اندر دشت
 دفع دوم سحر کمال
 خورشید بود در خاوه
 با کمال از سر این خورشید
 صفت سحر شادی هر دو
 ناک شوی عدل کج کران
 کمال کشت و در دشت
 ساکات بر دشت نرسد
 حال خشت بر دشت نرسد

چو در دشت نرسد درخت
 سحر شبیه نوباد ار
 و دست بکمال آرد و درخت
 بانگ شایب خورشید
 هر که چو در نعل کمال
 کشت و در کمال
 صورتش بر صفت زینهار
 کشت اندر دشت
 دفع دوم سحر کمال
 خورشید بود در خاوه
 با کمال از سر این خورشید
 صفت سحر شادی هر دو
 ناک شوی عدل کج کران
 کمال کشت و در دشت
 ساکات بر دشت نرسد
 حال خشت بر دشت نرسد

چو در دشت نرسد درخت
 سحر شبیه نوباد ار
 و دست بکمال آرد و درخت
 بانگ شایب خورشید
 هر که چو در نعل کمال
 کشت و در کمال
 صورتش بر صفت زینهار
 کشت اندر دشت
 دفع دوم سحر کمال
 خورشید بود در خاوه
 با کمال از سر این خورشید
 صفت سحر شادی هر دو
 ناک شوی عدل کج کران
 کمال کشت و در دشت
 ساکات بر دشت نرسد
 حال خشت بر دشت نرسد

چو در دشت نرسد درخت
 سحر شبیه نوباد ار
 و دست بکمال آرد و درخت
 بانگ شایب خورشید
 هر که چو در نعل کمال
 کشت و در کمال
 صورتش بر صفت زینهار
 کشت اندر دشت
 دفع دوم سحر کمال
 خورشید بود در خاوه
 با کمال از سر این خورشید
 صفت سحر شادی هر دو
 ناک شوی عدل کج کران
 کمال کشت و در دشت
 ساکات بر دشت نرسد
 حال خشت بر دشت نرسد

چو در دشت نرسد درخت
 سحر شبیه نوباد ار
 و دست بکمال آرد و درخت
 بانگ شایب خورشید
 هر که چو در نعل کمال
 کشت و در کمال
 صورتش بر صفت زینهار
 کشت اندر دشت
 دفع دوم سحر کمال
 خورشید بود در خاوه
 با کمال از سر این خورشید
 صفت سحر شادی هر دو
 ناک شوی عدل کج کران
 کمال کشت و در دشت
 ساکات بر دشت نرسد
 حال خشت بر دشت نرسد

[illegible][illegible]

سخت بر ایند شوی بران / تا برسد زده و ملک عارف / گفت روان کن غمگین / با زلف کوه بر دالی امیر
 چه که روان کرد و شکر بادیار / انبارش بگردن فیض الهی / سر آویخته آگاه بودن / است در آن شده به شوی با
 رفت بر شام و زهر کرد و بوی / سیر و اختار کردن بر قیام / آن کج در راه و در جوی / میج شکفت لب اوسری
 شاه به کشتن کای هر چه / خود داشت / **خود داشت** / صفت کوه حرف زبان در ده
 هر که چون آن کشت نک / نک بمبارد دل خود بسک / و نه از آن جو تر فزاره / هست با این برادر از نه
 فاش کن با ز کوه این کس / عیب و از جو تو این کس / و از فغان و از جو در و عیب / در نه تنگی چنان را بدست
 کشت بر کوه که یافت / کرد بر شش و و چو با شو / غر شفا و با قبال با / دولت شد بر حال با
 لطف جهان را به ناما و پس / اشاره بچون کشتن و سبک / از تنگی نمودن سزا و در / حسنه نمودن در بل کس
 مدت در در زان مرزوم / **هفت و پنج و از چشم** / خا هر اد خاص داشت / خرم و شایع در سوم
 تا که از آن دست ظاهر کشت / صورت و چو چنان کشت / خانه شش بر سر خود / و نه خود در ده و ده کشت
 روی در او در شهر دمشق / را که دل داشت می عشق / یک نیز بر شاد جهان / با دهی که در جام شش
 رفت بر کوه و طلب کرد جام / ساقی او باشد چو به نام / گفت با دید به و شش / همو سبیلان و کشتی
 به شش و کس با شش / نیز نمیدید کسی چو شش / ناله بر او در چو شش / صحت به چو کس به
 نو و میرا چو چک و باب / جوش می داد چو شش / صورت چو به چو شش / صحت به چو کس به
 شش به شش و شش / ابر چشم و این در بد / فرغ فلک چو کس به / چون رخ خیار از شش
 آن شرا اندر دل شکار کرد / روی پر بسیدن و از کرد / خواست کند با کس و کرد / زود در اندیشه شش
 با ادب و صحت و اسکی / **نصحت کرد این به فضل عاشق** / **چون را اختار کون در** / سجد می کرد دل بسکی
 تیج شوی از زهر و کس / **وقت ناله و شش و شش** / **وقت ناله و شش و شش** / و این شش و کس و کس
 آیت زور و زور و عیلم / نرم فرود آمد بکون و عیلم / گفت شایع کس اهل شهر / نیز به کس سبیلان
 و در افرو چنان عوام / طاس همان یک شش / دوسره در دل شش / حلقه این سبیلان
 و شش که شش و این / دفع کند رقص چو شش / دوست دل از زده و شش / حال که برده و شش
 که جو زور و زور و شش / نوز و شکار است به شش / سبب و زور و زور و شش / ناز و شش و شش
 که کل بسیلان خود و شش / نکس و شش و شش / صورت و شش و شش / صورت و شش و شش
 هر که شش و شش و شش / مست کند طاهر و شش / خلعت شش و شش / خلعت شش و شش
 و الیک شش و شش و شش / با به شش و شش / و الیک شش و شش / و الیک شش و شش

خامه شایع بر شش / شد می داد دل زهر خور / زهر فرو خور و زهر کس / زهر فرو خور و زهر کس
 جلد و زور و زور و شش / **خارج گفتن** / **خارج گفتن** / **خارج گفتن**
 چشم شش و شش و شش / **چرا شش** / **چرا شش** / **چرا شش**
 رو شش و شش و شش / **رو شش** / **رو شش** / **رو شش**
 کرد و شش و شش و شش / **کرد و شش** / **کرد و شش** / **کرد و شش**
 کشت چو زور و شش / **کشت چو زور** / **کشت چو زور** / **کشت چو زور**
 خاک رده و شش و شش / **خاک رده** / **خاک رده** / **خاک رده**
 در طلب زور و شش / **در طلب زور** / **در طلب زور** / **در طلب زور**
 چو کس خود و شش و شش / **چو کس خود** / **چو کس خود** / **چو کس خود**
 دای بران با زور و شش / **دای بران** / **دای بران** / **دای بران**
 آنکه در شش و شش و شش / **آنکه در شش** / **آنکه در شش** / **آنکه در شش**
 راه و شش و شش و شش / **راه و شش** / **راه و شش** / **راه و شش**
 هر چه به و شش و شش / **هر چه به و شش** / **هر چه به و شش** / **هر چه به و شش**
 بار نهان چو شش و شش / **بار نهان چو شش** / **بار نهان چو شش** / **بار نهان چو شش**
 جامه شش و شش و شش / **جامه شش** / **جامه شش** / **جامه شش**
 کم رنگ کشت شش و شش / **کم رنگ کشت** / **کم رنگ کشت** / **کم رنگ کشت**
 ای به شش و شش و شش / **ای به شش** / **ای به شش** / **ای به شش**
 با و شش و شش و شش / **با و شش** / **با و شش** / **با و شش**
 ملت چو شش و شش و شش / **ملت چو شش** / **ملت چو شش** / **ملت چو شش**
 نام و شش و شش و شش / **نام و شش** / **نام و شش** / **نام و شش**
 صحبت و شش و شش و شش / **صحبت و شش** / **صحبت و شش** / **صحبت و شش**
 در و شش و شش و شش / **در و شش** / **در و شش** / **در و شش**
 درل و شش و شش و شش / **درل و شش** / **درل و شش** / **درل و شش**
 چو کس شش و شش و شش / **چو کس شش** / **چو کس شش** / **چو کس شش**
 خواج شش و شش و شش / **خواج شش** / **خواج شش** / **خواج شش**

یار تو بایل ز محبت خویش / خاک سیر زهر از دست خویش
 مادر شوهرت بکش و بده / درود جبار کلمه از بند خویش
 و انکه ترا از صاحب چو ابر / در کشتن جگر بود و جوگر
 هیچ چیزش ز زندان جگر / ناکه شوی زود کوه سلطان
 عیش و سرور زنده اندر دست / **در بیان بخت بد و بد بختی**
 کاه شود که خیال تو زود / دور شو از همه و از همه دور
 پنج و چهار تو شود و یکی / که تو خود باز می اندکی
 قانع جانت نعم ای سپهر / در پی آدم زود و دور
 من که سپهر من است بسبب / ناکه من از نام شده و نام ناکه
 ستود از پیش چشم من / خواست چنین بود و چنین ناکه
 و افق جیش بر سر و در نهاد / روم از آن داغ جو شود نهاد
 که چه که از کعبه باشت زدن / نفع و نفع کار جدا شد زدن
 شمر در است در راه شیر / همچو حالات تصویر و تصویر
 طاف نهضت نه دارم و نیک / است رت ناکه صورت انسانی که معنای هر شخصیت است
 و یک ناکه شمر از آن کشتن / **همچو قطعات قرآن جامع و ذراتی است و ناکه بر آن نظر اهل**
 اسم را کن بسی نکر / مانگر و در دل دریا نکر
 جگر کشت از کس ستان چمن / خانه بهر خفا از خانه چمن
 ساقی ستان جگر و جگر / رود حذر و حذر بی جگر و جگر
 خاک در بر نهان و بد کشت / که بکشد و در کشتن کشت
 که بر شوی چو شمشاد / با اوب و بند و در بارش
 لیلی خان جگر بیل کرد / **در بیان بخت بد و بد بختی**
 ناکه در بر جگر جگر / **امثال و امثال**
 که شمر جگر و جگر / دام و دام از جگر و جگر
 دام و دام و جگر و جگر / روی نهادند و جگر و جگر
 آدم و حوا که در جگر / که در جگر و جگر

عربی

کشت جگر و جگر / جانب جگر و جگر
 جانب انعام کلمه کلمه / مان جگر و جگر
 بی شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 روی کشت جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 قاش و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ایست و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرقت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 بر سران را و جگر و جگر / و جگر و جگر
 خاک کشت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرس و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ناظر خطاب و جگر و جگر / و جگر و جگر
 و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمع و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رسم و جگر و جگر / و جگر و جگر
 عقل و جگر و جگر / و جگر و جگر
 عشق و جگر و جگر / و جگر و جگر
 بر جگر و جگر / و جگر و جگر
 کاف و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 این و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 هر که و جگر و جگر / و جگر و جگر
 با کشت و جگر و جگر / و جگر و جگر

جگر و جگر / جانب جگر و جگر
 جانب انعام کلمه کلمه / مان جگر و جگر
 بی شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 روی کشت جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 قاش و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ایست و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرقت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 قاش و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ایست و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرقت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 بر سران را و جگر و جگر / و جگر و جگر
 خاک کشت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرس و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ناظر خطاب و جگر و جگر / و جگر و جگر
 و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمع و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رسم و جگر و جگر / و جگر و جگر
 عقل و جگر و جگر / و جگر و جگر
 عشق و جگر و جگر / و جگر و جگر
 بر جگر و جگر / و جگر و جگر
 کاف و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 این و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 هر که و جگر و جگر / و جگر و جگر
 با کشت و جگر و جگر / و جگر و جگر

جگر و جگر / جانب جگر و جگر
 جانب انعام کلمه کلمه / مان جگر و جگر
 بی شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 روی کشت جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 قاش و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ایست و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرقت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 قاش و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ایست و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرقت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 بر سران را و جگر و جگر / و جگر و جگر
 خاک کشت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرس و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ناظر خطاب و جگر و جگر / و جگر و جگر
 و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمع و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رسم و جگر و جگر / و جگر و جگر
 عقل و جگر و جگر / و جگر و جگر
 عشق و جگر و جگر / و جگر و جگر
 بر جگر و جگر / و جگر و جگر
 کاف و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 این و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 هر که و جگر و جگر / و جگر و جگر
 با کشت و جگر و جگر / و جگر و جگر

جگر و جگر / جانب جگر و جگر
 جانب انعام کلمه کلمه / مان جگر و جگر
 بی شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 روی کشت جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 قاش و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ایست و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرقت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 قاش و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ایست و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرقت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 بر سران را و جگر و جگر / و جگر و جگر
 خاک کشت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرس و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ناظر خطاب و جگر و جگر / و جگر و جگر
 و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمع و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رسم و جگر و جگر / و جگر و جگر
 عقل و جگر و جگر / و جگر و جگر
 عشق و جگر و جگر / و جگر و جگر
 بر جگر و جگر / و جگر و جگر
 کاف و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 این و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 هر که و جگر و جگر / و جگر و جگر
 با کشت و جگر و جگر / و جگر و جگر

جگر و جگر / جانب جگر و جگر
 جانب انعام کلمه کلمه / مان جگر و جگر
 بی شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 روی کشت جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 قاش و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ایست و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرقت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 قاش و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ایست و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرقت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رفت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 بر سران را و جگر و جگر / و جگر و جگر
 خاک کشت و جگر و جگر / و جگر و جگر
 فرس و جگر و جگر / و جگر و جگر
 ناظر خطاب و جگر و جگر / و جگر و جگر
 و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمع و جگر و جگر / و جگر و جگر
 رسم و جگر و جگر / و جگر و جگر
 عقل و جگر و جگر / و جگر و جگر
 عشق و جگر و جگر / و جگر و جگر
 بر جگر و جگر / و جگر و جگر
 کاف و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 این و جگر و جگر / و جگر و جگر
 شمشاد و جگر و جگر / و جگر و جگر
 هر که و جگر و جگر / و جگر و جگر
 با کشت و جگر و جگر / و جگر و جگر

19.

13

149

2

نماوت کمره و عشق جمال نورانی بناید و شخص اعراض کرد اندام زل و اندوه و انانی که ناگون چون در عالم نور
 مشاهد کانیات بلند بر سرش و کانیات را چهرش از اقبال نباشد قدح عشق بی غصیب این ملک را بخرید
 نمانی کرد و دایمی خوشی چون عجب کرد و در حال خوشی اندک و اندک چشمش بر هر طرفه حقیقت آن درخ و چند بر سرش و چون
 بدانی می بیند که ای خود رحمت نماید و تو بدانی که شخص تا با بر مقام نرسد بشاید که که غلامی کند چون عالم مذکور باشد باغ فراق
 باشد پس و اینها که غنچه لطف کند و غنچه لطف با لعلی کنی چو دانی که غنچه حیوان در است آن چون ترول کند که غنچه در
 حال که جنت یکدانه از انوار است و حافظه لطفی از انوار است و این برتر و خوش طبع و اخلاص است و چون شخص
 عارف خود نشد باشد عارف دیگری نماند و اینها که عارف و ناظر حرکات و سکانات بنامات و حیوانات و ابرار
 جمادات و جمیع انفس شده باشند و حافظه دارند آن نباشد عارف حاضر باشد و ولی پاک شوند کارخانه
 دار و گویند که اینها را با حق خود مستجاب کند و عدل کند با همه خواهند گاه و اگر با بیغما نرسد باشد غیب نباشد که
 از مخلوقات مدد و باری خواهد و اینها در حال زمانه اند و چون غایت در حق ایشان بود و است ایشان را که اقبال
 ایشان و انکه بسته اند و اگر این حکایت باور نمایی با انکه انکه لا تعدی من احییت چه معنی دارد و انکه انکه مستجاب
 علیها است و اینها در خود می آورد که طاعت در انداخت چون محبوب بوسف از بهر وصل خود خواست غریب الیق
 محبت حقیقی را به صورت محبوب زد و محبوب چشمش از حال صورت تاریک شد و چون حضرت خواست بر علی علیه السلام
 شغف که با من میسر و از بهر خود نمی بود نهایی صورت و معنی که گویند که نظر دارد باشد که با حق عارف نیست و ناخیریت
 و قادر چون باشد اینها را که این حرفه مودق را بهر حساب کنی و صفتی از علم که در اول

ای غافل تن پرست تن پرست
 نماند لطیف و خوب کرد
 نماند عارف در دو عالم که یکی
 گویند که روزی انکه سپیدار
 زیرا که غلب و اربودند
 بی پرد و بی شتاب زار
 کاش شاه خیزد و بی نظیر است
 زان خویش که هرگز آید
 شیر است و شکا خوشتر شود
 از بهر تن و زنی بی زاری

ناجذری چه ملک بی پست
 انوار رخ غلب گردد
 حکایتی که در لاله تبار و کاشانه
 مذکور می شود که اگر
 در چشم زمانه خواهد بود
 افاد بروی خاک بود
 بر خلقی خیرت او اسیر است
 که خنده کند بی نیاز است
 عاشا که برای خویش چو شد
 خون ریز و جان فود چو

این دوست ز بهر نیکوست
 یعنی که شود دولت منور
 روی اسکن بر صفات که یکی
 نام جود است خوش چند
 چون خواجیه سید بر سر کوی
 فرمودی که ابدل باب
 چوئل از است در دو عالم
 خورشید خود برای مرد
 میلش خود بهر شوخ و شوخ
 دانا و حلیم اندرون است

مؤمنان که در دوست
 تا که بزی از کل ملکه تر
 روی اسکن بر صفات که یکی
 هر چه جان رئیس چند
 ان گوی که در کینه خویش
 از حضرت شریک در باب
 کوباک و طهارت و دین
 مرد خود و چو کل و کفار
 از حق خود دنیا و در خوش
 چنانا و صبر شیر و خون است

چون صفات کل انسان
 اسرار از دل و اندام
 نور بر سر کوی دست بر سر
 زهر که گاه از دل و جان
 من روی بی نیاز گرام
 از غلام بر سر سوزند
 من هیچ نگویم در آن تا
 بود است مگر یک چو آن مرد
 اهلک و مود و است بسیار
 بودش بر سر چهار راه
 جو است مگر که هر دو
 فی الجمله بر کوی داشت آن مرد
 ان حسره چه در آمد
 گناه که چه بود و معنی
 میراث بر سر کوی زود
 کوفت من و سپه خوار
 خواجیه چه دم در آخرت است
 با ملک خرم با من نیست
 ای که که بهر پیش و زنده
 حق فاش و رائق و قدر است
 من ضلک خود و دما بر هر
 نماند سنانا و دیکبار
 چون که کلم نرم پسند
 میراث تو بر هر بر تحقیق
 چون خواجیه بر کل و کفار

ز این روی خور و مثال است
 هر چه که در اندامش خور است
 از بهر چو خاک نیست لای
 مان می جسته هر دو با هم
 مشغول مان نماند ششم
 چو کشت تمام ان نماند است
 تا نیست من چو باز کرد و
 مثال

یک جسد و است یک میراث
 خواب و چهار طاق گرفت
 تا جسد زمان خانه بود
 انزال و بال چو جنس خاک
 در پیش بر سر در آمد
 کوفت من و سپه خوار
 نورافست که در خاک
 ای خواب که نعمان که ای
 لیکن کوشی با ملک میراث
 میراث تو کون در دست
 او شریک و بی نصیب است
 حق رحمتی کانیات است
 چو خلق صبر باز ماند
 در فانی رشوه خوار باشد
 در جسد با حق فاضی
 تو معدن مگر که در بنیان
 چو روز و غمی که کشت لای

کلام در خنده در مثال است
 در مدینه و طبعین چو سبک
 بر کوی تو حالت خفای
 در خانه خود مان و در جسم
 مشغول مان نماند ششم
 یکجا و حبس با طاعت
 دل محرم گاه در اگر و
 بر مال و وسیل و در جهان
 که باکی خوش بود و منور
 در بر رخ بر خال گرفت
 که در شمس خاک بر سر
 میراث تو کون در دست
 در باغ شک و بر سر آورد
 زانکه که نام و در میل
 مانا نه ای تو او بر ششم
 این ملک که می ساری
 میراث تو کون در دست
 زانکه که بد و در میل
 حق است که است هر ضلالت
 فاضل بر سر شمس با فضا
 چون شمس اسیر بار باشد
 کوی است می باقی از انی
 شمار زانکه در بنیان
 چو روز و غمی که کشت لای

کسی پیدا شود و رقیق چنان درین پیدا شد حالتی در نزد بدم که برکشید بود اما **یخ** از افتاد که هر چه در حق او بیا شد اند
 هیچ حال نیست و آنچه این کفر چشم خود دیده ام از کثرت اهل محبت اهل طاعت اگر اخبار ان گنم و نویسم قدر و است
 عاجز شوم که کفر خشم دار و در کوی انکار مر که حق را دست نگویری و چون اخبار خود دست بر لب حق می نهی و بگوئی که ما که
 و طهر شده و دست در چرخ زده و جان بکشی فرمان حضرت مصطفی بر وجهی با شمس حال پیدا شد و مسلک از حق خیر خفته و
 ساقی بنهار رخسار است نامات شوند اهل طاعت تا بود که به نیست خزانند در حلقه عاشقان در کینه
 اندر بر میدان شمشیر جز چهره دلبران نمیشند آزاد شوند و بند کرده میرند و نویسم خنده کردند
 چون زنده شوند از دم دوست عارف که دزد مغرور از کثرت باید طلب صدق دل تا بران و در راه و منزل
 کاین منزل و راه آسمان بل برده و جهان درین آستان عشق این ره پست نماید عشق است که بر جان بناید
 عشق است که متصل درون عشق است که از هر فروغ است عشق است که در این راه و منزل
 بود است یکی مراد جوی **حکایت** هر دم بجز این و کویش
 سرگردان بود در جهان فانی در این راه و منزل و عاشق ملک قرب و محو کرده بد
 فی الحال بر سرچشمه داشت که است و لخت و در از چو کدبانان و لخت و در از چو کدبانان
 میانش بنامه از نویدی چشمش با سبب از نویدی بجز برین صفت می نیست بگذشت چو شمشیر از دست
 چشمش بکینه از این سبب ناکاه بدید چنگ در پد در انشراح و فاک و بانا اسرار از کبر و شمس تو از جان
 بشناخت ولی نشد توانا باز در زمین کوه سحر عینا سبب بدید و بنویسد بی بود در عالم نفس هستی وجود
 بگذرد در مقام سحر بود شد غالب و فرد بر کرد و خود میدید فرد و کثرت در خود شمس نور در و جرت
 زانرو که خود اختیارش هر چند که بود و اختیارش ناکاه و غایت الهی چون احیای کسب ایامی
 سر تا قدرش که کشت کبار ان نور سینه نای ستار شد و نلوند و لا ایالی نخواهد بد با حبیبی
 ساقی شد و خوش مال بر کشت خداوند این قرار بدشت دان حق و در جام و چنگ آتش کشته و در بکشت
 زانرو که چو کبر و شمس اند نامان بد و در شمس اند سببیل و فعال امر مان شد و در لایس موس جان
 موسی عیسی خود نظر کرد عیسی بکجا و بان خشم کرد خوش هم از از نظر دارد کاند بر شمس سحر دارد
 اندر سقران نظر نمیدید چون بانی حق نبود بنامید ترسید و شمس در حصار محرم شبنم اند که از محرم غم
 رو زده و حقایق خویش بود کاد را بر سرست بی مار بار از است ای بدین بر کمر و ترس و جان خود را
 شلفروی که در کبر و شمس آورد جاست غم و در و در و شمس اند ای کبر و تعالی و فعال و شمس اند
 قور و غیره صاحب و باد و خود و سزا دور ای که در خلاف امر دارد اقامه خدا کرده باور

مشتاقان و درین کجاست در ماضی شده و بشیر و علما با سر و عرس خود کرد و هر خطی از شوی کرده
 اندر پسینک کشته چنان عاقل و جرات حبیبان تا چند گنم فغان و زاری باشد که کین و شمشیر یاری
 از غفلت و کثرت کینه سپرد کس نشا و زینت در عیار در طوطی و حق نگ دارد باشد که در صفت یار
 ای شمره شده و بجای مردان سر نهاده بجای مردان اسیران رنگی بر مریدان از هر جمع شده زندان
 صد شوی و زنی که دیدم که این همه کینه کشیده هرگز اسرار خدا که من و طوطی اندر دهن تو همچو سبک است
 تو زنی که بر سرست و رسوا کردی چو قوم موسی ای پست مل شده و چنان غایب را جل شده و چنان
 باری جو بکل درین چرخ کولاب مکنده در برابر بار و کران کبیر بر کوش در غایت شریف با شمس طوطی
 یا خیزد بگرد در پی یار ای کشته تا بخود که فکار صد با رحالی که بر سر در با خون دیده و درخ زده
 چو شمس خود راه ابرار **الحقی** یا که بر سر است و کان دارد که غایت شود و سره قسمت و اگر توشه می زدی در انکار
 ایمان داری و اگر نداری که قدری تعالی بر هر مقلد و ناظر است و الله هر کفایت حق را بداند که این در کتاب و روح
 رفت تو در جسد مرد و پسر که میکوی و خطا لعین که خدا نمانی حال با دیگر دنیا و اولیا و مسلمانان از یک سطح فیض
 می آیند و این سطحی در وجود ایشان بواسطه احکامات قابلیت از یکدیگر جدا می شوند و تفصیل این پیشه ای عارفان است
 که خلاصان محض است بدانیک سطحی است که بر آنها و مسلمانان و اولیا می افتد چون بر می میرند در مرتبه توحید مسکن است
 پس شمس خلق خدا می شوند و خود را در زمان فی پسند و با وجود مسکن چون امر بکرمات میکند و ذات و خدای سبب باشد
 و اولیا مسکن میگزیند و بر بزرگی بزرگ و سلطنت و بصیرت و کمال کمال پسند دارند و انجمن که سلاطین و انبیا بزرگتر فوق
 کرده اند و اولیا ان جنت را در کبریا می ستودند و بیکدیگر صورت خویش بر حقیقت طاعت و صبر و تقوا ایشان را
 از یکجا کمال می ستانند و خلقت ملازم سلاطین است و ان کمال در این اکتاف می شود و در حق ایشان است خیر دنیا
 و الاخره که شمس نظر دارند تا عارفان طاعت و آیات شوی و مسکن از طایفه طایفه و اولیا و مسلمانان و اولیا و مسلمانان
الحقی می که طایفه ای که طایفه ای با سر از انبیا و اولیا و مسلمانان بدانکه سر و انبیا و مسلمانان و اولیا و مسلمانان
 و سر و اولیا علی مرتضی السلام و سلاطین و اولیا و مسلمانان بدانکه سر و انبیا و مسلمانان و اولیا و مسلمانان
 تا بدانی که از کدام قومی باید که سلاطین بداند که در حق مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم این بد است که انبیا و مسلمانان
 که همگی است و در کمال و سلیمان نبی است و او را ولایت دارد که زبان مرغان سبب اند و در بنده میزند و در
 او را نیز عریان کرد و بر کمر اسیر جاد و تا وقت نزاع از بهر ان با خدا رسالت می کند و ذوالقرنین نور تربت است
 یعنی کمال حضرت خواهد داشت و اگر چه آسمان در نظر داشت و اگر چه سلاطین و انبیا و اولیا و مسلمانان و اولیا و مسلمانان
 ندانند که ولایت است ندیده و محروم با گردید اگر در حق مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ندانند که انبیا و مسلمانان و اولیا و مسلمانان

عقل

آید چنانکه در روزی که از آنجا میسر شد و پیش از آنکه از خود و جمیع خلقان بگریزد و بدین
 عرصه می نهد و سلاطین که پیش از این خود را بر تو فرستاده بودند و در خلعت محو می شوند و جز از یک و
 خازن و حضرت علی که بر کمر انداخته و در قفسه او حبس میگردد و خلافت امر دست دیگر و واجب است
 که اهل خود را اندک آنجا نشان با افعال که می نماند و صفات بر دهند و در میان و صلوات علماء و مشایخ معلوم کنند
 که حال انبیا و اولیا هیچ در میان نیست بآن نادانان ایشان باینکه خسران دنیا و الاخره و اولیای خود را
 ای ساقی و دور بر سر نذر ای داری در دستند پر کز قلع می معاند تا باز هر چه از نشان
 ایدل مگر بر از ملاحت تا نوش کنی می کرمست بی درد و ملاحت بی مغرور بی غلظت لیل رحمت روز
 این را خیزد بیا بیا **حکایت** وین در دیر رسد بدین
 بری دیدم بریده از خلق بر کوه دیده با یک لوق حیران و خواب بر سر کوه
 حیران و خواب روی روی بر بسته و مخالف میوی کهنه زدی چون یک کوه که بگرستی زرد و نازده
 نزد ملک شد بر پیش چشم بگرفت و بدست هر دو چشم مالید چون یک هر دو چشم برداشت چون غلظت بدین
 بر روی یکو به سر ایو میگشت بر لب که با هو میرفت چو باد تا بغاری نیاده و پیشش می نهد
 چشم بر شمار و غار افتاد استکم بدل شمار افتاد سرای برید بود در غار در غار نشسته چرخ نخور
 بنماده و نما چون بر پیش بگرفت و همان چشم کفتم که کوی کاوی می معاند این چون تمام باطل است
 گفتا که خوش باشش بگویم ناد بود که کند ز آدم که میل هوای یار داری مگر زنده ای را زواری
 تا شرح کنم منازل سیر تاراه بری بگرسته و تانیشناسی که گیت حرکت عارف کردی سر زودت
 ای بنده و دست خسته خانها سرانجامه باش هر گوش چون جمل جاسخ و رستی هستی و چون و خود شکستی
 چو حای شکست شکستی دیگر نزدی بکوی هستی چون نیست ندی و لا بکار خویش بر دگر و دگر و دگر
 پیش آرد و گوش دل که دار ناد و شود به سیر و دای این راه ندر راه نازک است رفتار و شمارا نشان است
 من در در عاشق جلال خون مجوز دم ز نهی حال از باد و عشق من به خیرش و زهر جگر که در دیش
 مانند بر در بر سپر بر کردن دل نماده و زنجیر چون مای نیم دره و خاک چون هر خوب ز افراک
 در کج فاش شده ام دست از و جهان شرم بوم ناکه ز شکاف سپر ز کوه اندر دل کرده اینو
 فی الحقیقه خود نیست غالی ز بدوت و کورت شیرین سخن و طبع لغت خورشید نشان و ما خیر
 سر ملکان که در خوشی بنموده و در دین هر سوی به طار و دور و دور و حال بی کشت و طلال و رحمت قال
 چون دیدم سوسو را که دم در کند و روش نگاه و کرم آه از دل حسنه بکشیدم صد پرده روی و کمر کشیدم

لحن

کشتان سر و سر و طربان کای سوز دل چشمت افغان کشتی دل بی قرار دارم صد داغ نذر و بار دارم
 بدست چگونگی تو نشسته با دست دلی که توان غمت گفتا که نیم نجات دادم نوراه بسین نزد هر اه
 مشغول بروی و معانی این است طریقت کاش چون دانستم طریق منزل کشته زهرم را خوشدل
 چون کرد و ز کف بر بوم ز کسک عظم بر سببم تا باز فراق لب زدم می نوشتم و عالمی نوارم
 چون سکه کشت خفته خام مگذار بود به بند و در دام بیشکاف در کوه و غار جوف و دریا بی دارا
 کانه رسک است لعل کهر در خاقل کل محط بر حمت دلی طال ابدت خود مغرور گشت از دست
 در سر طاعت است انجان ان زندگی که گشت بهن بسیار دلی کشیدم بس ز کج و کل چشیدم
 تا از صوفیان دان که شتم انچه از این ان که شتم چون زهر و عمل غایب و زهر یعنی که گشت چشیدم
 از بر تو خوشی قساره در ملک غایت هیچ دیار هر فن کشتی بر سر از جود و کسی بد و سار
 آن طلق در این بیکار در کوی حمد و نذر جان مار زانوی که حسن و جودماند اسباب جهان بی قرارند
 از جام دور و زهر بر سر زور ماد است برده و چون کور چون چند مدوی با یکشند کند و نرا مانا باشند
 زانوی که گشت در طغان جنس بشری بخش در جان چشم حمد ان سر و به چند چون ملک بقاء نشینند
 هم روح لطیفه نگ دست از بر نزل حضرت دست تا کل مقام کل رساند دلدار سوسو دل رساند
 بس شمشیر بر سر دلی ابل حمله ابدل و جان چو جام و سپر بر شکستی از ضربت هر دو درستی
 خسته و شادان حور و در با حیران تو و بچکان زانوی که ابل و بچکان دور نه زغل کرده و بستان
 فی الجمله امیر و در باشند مشغول مبار فرد باشند اداب و رسوم رده اندازند جز و بد و مری که دست ندارند
 مانند ملک این جودان طاعت کشته بر نشان خود هیچ بدی نگردد هرگز یاد دست می بخورد و هرگز
 محمود زهر مراد باشند نادر و جهان زبانه باشند چون در ده جای خود نمایند ناد و صف که کان فرزند
 سکه کج روی میل داری واده خرم زردی یاری کمر و منی و دایستند در طایب خلق و سوز و دل
 در روی زمین بکمر آرام دست آرد که بباله و جام زادی بکشت آرا جمالی کمر و دلی و بار عالی
نسخه بیان نبشت و نوا و اولیا و سلاطین **نسخه** انچه او را با سلاطین میاید که ایشان را امرات نشاند حاجت
 نیست که آفات با حدیث او در می بینم که انهار را منزه است و حاجت دارند که ملک و مال بگذرانند و اولیا قدرت
 و تصرف دارند و حاجتشان بر آن نیست که اگر ز کس بگذرانند و زنی صورت و منی از ایشان نیست می شود و آنرا بقدر
 تصرف می پسند و سلاطین که ساید حق اند و حکم بر سر حجت میبندند که و میاید که بقدر را که لشکر را میاید انصاف باشد
 و بکار آید از حق سبستانا هم رحمت را قوت زراعت باشد و هم سبای خوشدل باشد و اگر باد شاه هر چه باشد

بر نهادن خست و تنه ایست خراب می شود و هم سپاه ناخشنودند یا شاه چون ملک و تختش معورند که مخالفی
 پیدا نشود و می کنند چنانچه در بر حال می یابند و تحقیق بداند که در مخالفت بجز خیزش و سبب است که از دست ملکها
 و پیران می شود و اگر خیزش نهند و اسرا کنند زود باشد که رحمت و سپاه دشمن او شوند و او را زبون کنند یا بری هر که
 احم از فقر و ترک و سخریه نهند که زبانت چنان کن که گرفتار شود و رخ شک نشود از بهر دوستی دنیا باشد و ایام می یابی
 که با این نهند و نیستند که بیکه دستگاری پیش راه خود بردارد و اگر بخیر می خواهد که از مشرق تا مغرب برود و بچسب
 پای در پیش او نباشد و نه اند و در آخرت نیز شرمسار نباشد ز غبار و صدمه زار ز غبار که در پی میراث و اکل کشتن
 نباشد که غیر جنگ و جدال و نبراست حاصل و دیگر نیست حضرت سرور عالمیان علی از علی و از کس که بگذشت
 با وجود آنکه مرگست چنان ترک و سخریه بود و بر مبارزه بگذشت و نام هر یک می رسد چنانچه در حال است که از اینها آشوب نیستند
 در میان خلق افتاده است تا و چنین گفتی غلط گفتی که حضرت خواست علی از علی و از کس که میراث از اینها می خواهد
 برای رزق معین غدا می باشد بلکه بجهت اشارتی بود این مثل می شود با شد که قبول کنی و در اینجا رزوی مثل است که در نزد
 حضرت با اصحاب گفت که مثل فرما می دهد که حق تعالی می خواهد که هر چه بدین عمل از سال خرابا پیچ بردارد خلق بطریق دادند
 حضرت خواجه زود که مراد برین خود داشت از آنکه تا آنکه چیزی نباشد و حکمت در آنجا باشد که زود و در هر یک نفر خود آن بود
 که تا چون رامت نشود و هر دم بیک طریقت که بیدار کند ازین فک که نیز از این است و علی از این می خواهد

ای عاشق خویش و غافل گد
 در راه هر آنکه می نازد است
 چشمش بر روی غریب باز است
 جانست ز بجز و چنان که این است
 بگذر تو ز خویش و اولی این
 برادر طریقت و مراد است
 چون که گد که بگذر زمره دار
 مناصح و دستهای نامم
 سزادر و شکار کشته ام
 دیدند مال دشمن خویش
 از دیده دوران بهر گیرند
 که در غلط جانست و ساز
 این عاجز و نجات که باشد

تاراده بری عشق با زنی
 خورشید جهان فرو خور بود
 دل زنگی و دیده اش زنگی است
 دست جو تویت ای سیه دار
 در گوشت زستان قدم نه
 تا از شرف سخن سبب ایم
 ای مسکن دلی و بار بودم
 حاجت بگو و اینست پیدا
 و بدین خضارت از دلش
 عهد با رو بعد زبان گفتیم
 این خوره و زور دل را ده
 و اما تو کسی شکر که ایم

از هر چه پیش او در آید
 تا که نشود و وقت پایان
 و اما شمع و کافور و مشک
 آن هر که چشمه کوثر دارد
 بگذر تو ز خویش و جادو کن
 کو بگذر تو ز دلی احمد
 هر خطبه از احسان آرد
 هر سر که نشد فدای پیش
 تو چندی که خون می جوشد
 میجو است بجان کشته شود
 کس داشت حال و دلی
 چون انش و داد و فرست
 القه چو خواهر و دختر است
 بوده است ز کسید و باراد

چون روغن و آب بر سر آید
 که غامض شود و پیش جان
 که شمع و کافور و مشک
 نود دل و جان و پیش دارد
 مردانه در او نفس می کشد
 حکایت

بر قامت و روی و قیام
 زان بر این که از آن است
 با هر تو خاک را در جفت
 تاروی زین شو محض
 باطل نزل و دلی
 خون گشت و در دوزخ جفت
 بر تار و دوزخ و خاست
 خود زنده و شد و دل گسی
 زان بر این که از آن است
 با در پی ملک و مال جفت
 هر چند که هیچ نرم بکشت
 از شفت و غلط خلق
 نوشندی که نبل خاست
 خون گشت روان ز غفلت
 خود زنده و شد و دل گسی

ز ان با یکدیگر و بر سر آید
 یعنی خود بر سر خردار
 مشت و سخن از گران و گران
 عاشق مکان و جانی خویش
 در عشق مبارک است و از آن
 جانهای شد فدای احمد
 کافور و مشک از این جان
 کافور و مشک از این جان
 از خفته و زلال جفت
 با لاسه و گرم بکشت
 چون مرده از لک خلق
 فروان از کسب زون شد
 تحصیل کیم با ن جلال
 در در و چینی انج می شود

احمد چو غلام صفت بر آید
 پروا از صفت و قرب با شمع
 اندر جد دل جو و کفمان
 در تر سوزی ستر است
 مانت و دیوانه اکاه
 غایب گشته نوم ی باک
 از صفت و د و پرده که کشند
 جان تر سوز و شاه برند
 اندک که خاک عاشق کشند
 از جانب جاده چسب
 دور از خوشبختی چند

مشتول کباب غر مشد
 زن داشت نیمه بی برادر
 چون خواب غفلت ستر کرد
 ای شبنمی صراط با یک
 زن بود ز خود را کرد
 صبا که صفت سلام
 از صفت خویش بر سر شد
 توبه اداری که هر خورند
 این کار ز کار غافلان است
 کشته جان زن سر شد
 از غافلان خویش بر سر کرد

چون سده از ان ازلت بکاه
ای بکشت رسالتش در
آیا سپردم که نوران بود
یاد صفت ان کمالان خست
جان را جدا می صطفی کرد
ز کلفت که انخاب عالم
ز کلفت که ترسبساناد
چون راه بکوی او سپردم
نور طره آستین خشای
فرز او را بشک در ره دست
شمس و سنا شاه کلاه
خود هیچ دلی نشد خرد
سده فاش بر سیلحان
مهر فلک را در ضعیف
عزیمت که بر ذرات ان
هر ماه دو خایه بایه است
در وقت شامه در برود
یک کوه و ملک در ان حالت
بامش طلال است و اولویت
فرموده خبر و اسرار
چون شمشیر ان بکین
بیاره و سوزی شرق انداز
نامصنی از هر امر ای
در گوش هر رسید او از
چون رفت بدان خست افرو

در خاک نهاد بر سر راه
بر کوهی از مرد و در کوه
چون باز شد اندر دستان بود
یادری راحت روان خست
در خاک و دهن خورن مکره
بر کوه سحر جان است بستم
کونین خدای خاک او ماه
خضیم و شراب خراب خوریم
کمال در دلی که بر این
ایثار کند هر آنچه بکوست
زورش در سناست در
کوه کوه مسک و از دل جهان
لی خانه و زاد کوهیم و بکیم
مهر ساحرام مکان چو نخل
بهر سوئی که ساریه است
خواهند گشتند سیر افراز
نگذارند آن بید ملت
نسل وی است و از وی است
باد و سیه و دشت مکار
آید بی خن ان خوشکین
باجهش سیر ساریه انداز
بد اگر در بار ساری
به شکام ظهور و وقت بود
بشینه که ساریه خن کرده

برسد که کمال خواست
بر کوه که کرد خانه خالی
بر ساعد نه نشست چون با
بکشت کمال ان در پاک
چون با خاب ان ماه
لغز اسلامت است ای شاه
سختی و تعجب است ماکه
میکر و صانع زن در ان حال
دل و اند دل که در چو
ایر است هر چه را بر دانه
ایثار دلی و فتح بایست
تا حاصل خود کرد ایثار
میگفت که عدل درستی کو
در خانه طایفه ای در حق است
باجهش سیر چو نخل
در ساریه در دشت لی
ان زادی خبر در ان حال
هر کس که بکشد ملک بکشد
فریاد دلم بر ساریه طایفه
کای دیو بود تو پاسا نش
بر دار و دست و هر دو یک
بر فوق و دشت فشان
چون مرغ و دبال و پر پر
بر قاسم سیر چو مرید
شیب اند و ان سیر جان داد

در برده خیزد بر دشت
که کوهی سبق بود خالی
یا باز خیزد بر سر راه
جان کرد و شمار و دشت
جان داد بروی باره خوراه
نکته بر ساریه ان انوار
ماجر و صفت و دات ماکه
صوت و حروف و فغان
فری و اند که فرجه
ایر است سناست نامردان
ایثار بکشد بر صواب است
تا حاصل خود کرد ایثار

در حال رفت مرغ بر دشت
شیر باز کرد که سلیمان
بنمود و خستش در کون
دادیم خبر بر ساریه
ای رحمت ماچو آیه
اثبات محبت است ایثار
رفتند و در خوب گیر گشت
در راه رسید بر دانا
ایثار نامه و سناست کرد
بمخورد و کجاست خاتل
القدر بر رسولی رفته
در بهلولی خود نشاند
بنمود جمال خود بچشمش
بر سیکستانه که ای ماه
ایم را ز کوی آشکارا
وای که کرد که بود لی بار
فرمود که ان در دشت لی بار
ماچو سیر کمال کس نداریم
در خانه ماچو سیر بی بر
نگذارند وی کوی سناست
عارف سحر کمال کشته
ایثار کرد که جان شیرین
شد و نظر رسول یاری
در دشت چو خور و خست
نار و دی که بد ان در دشت

بکج بماند دل بر شش
از حضرت حق بر ساریه
کشتاچو سیر بر ساریه
بهر وقت فرشته جلوه غار
ایر و انان که کمال ربا
بشود و شال دیگر ایدست
چون چهره ان و چو بر دشت
ان هر دو جوان چو سیر
بمخورد و کجاست خاتل
انکس که کمال داشت خوراه
نگار و سیر او را بایست
چون هر دو کوهش را بکشد
ان یک کوهش ان کجاست
بهر دو سده و ان کجاست
سلطان جهان و سیر کرام
خود بر و خود شامه و خود
ما عارف تر تر سیر
چو عارف محبت از دلام
مانند زن ان شود ندیده
کند کم چندی و سیر اوم
ای هر که نگردد سیر اید
بر سیر رسول سیر و سیر
کشتش سیر او را از ای

بکج بماند دل بر شش
از حضرت حق بر ساریه
کشتاچو سیر بر ساریه
بهر وقت فرشته جلوه غار
ایر و انان که کمال ربا
بشود و شال دیگر ایدست
چون چهره ان و چو بر دشت
ان هر دو جوان چو سیر
بمخورد و کجاست خاتل
انکس که کمال داشت خوراه
نگار و سیر او را بایست
چون هر دو کوهش را بکشد
ان یک کوهش ان کجاست
بهر دو سده و ان کجاست
سلطان جهان و سیر کرام
خود بر و خود شامه و خود
ما عارف تر تر سیر
چو عارف محبت از دلام
مانند زن ان شود ندیده
کند کم چندی و سیر اوم
ای هر که نگردد سیر اید
بر سیر رسول سیر و سیر
کشتش سیر او را از ای

کفاده ارم کی جگری
 و ارم محاش کیده ماهی
 این دانهک دوی زین فرشتا
 بر کوه رسول حق فرشتا
 کفایا چایین دردم نهادی
 کفایا که رسید این در پاک
 ز دهنده جان خود صبرست
 ابروی کشیده چشم تر است
 برده در دم وقت را ز دست
 آن دنگ و دگر سر و دگر
 بر کف بر کوه کاشیده او
 بر جزو دلیل خوشن ساز
 چون برده بر ابرو کیسم
 کفایا که است از چسب
 ستانده و تیر هم به چشم
 انفراد چسب بر لب زید
 احوال که کشیده کرد کار
 بر دار و بر کوه کاشیده
 شربت بیک سر دار
 از دید و دگر ای سبیل روی
 خود اعلی و دگر دار و دانی
 و از حال که حال دانی
 بشنود در حرف کبر ای بار
 این نظر که بکشد در کعب
 روی که بسین صبر بودم

در خانه شسته شست گوئی
 راهی زین در بناهی
 تا برده عاشق کیم دلشاده
 تا از غم دانه بان سوی شده
 در پیش دانه از کوهستانی
 از دست فقیر چشاک
 حالی ز طاعت و کوه دست
 میداد و جواب و باد است
 جنگام طهارت و فدا است
 بنهاده چسب چسب
 بنمود دوی که سر بود او
 آن نقره و سیم بار و ساز
 او تر قیاد و چشم و چشم
 از به عاشق شست کیم
 ز دوز و ز غریب کیم
 چون شمع قیاد از دین کیم
 در حضرت ای سبیل ستار
 خوانده و ترا تو نیست پیش
 مسکامه منی تیر و تیر
 چون بنجران شده هر روی
 چکانه ز حال معانی
 ای که خود از کمال دانی
 از قوت ترک فضل آثار
 در سایه لطف سبیل بودم

و ارم بخوان و فکر و دست
 ماه و دگر صفا و با شد
 فرمود بد و چسب چشاک
 چون برده و از غریب کیم
 بر دار که چسب کیم
 اندر بر خود اید این زرد
 خندید چو چرخه با زبان مرد
 کاند بر ماسه روز و شست
 آن زود و ز خواهر سبیل
 کفایا که از انی ستانده
 سینه کفایا که ای کیم
 بسیار دانه کیم
 کفایا که کیم و دگر ای
 کفایا که مرا عاشق کیم
 کرد امن و کیم ششم
 شد تا بر صفتی و دگر بار
 فرمود بد و چسب یزدان
 رفاه و طریق ای کیم
 در کوشش تیر دوی تو نیست
 کرد راه بری ترک و کیم
 تو عارف شش ای کیم
 تو قدرت لیل و ناله کیم
 از غل کیم و کیم
 چکایت

ای دای برانکه چسب
 خود صاحب زین شاه
 کای کیم و کیم
 بنهاده و زرد و لایس
 از طاق خوش و کیم
 ایثار تو که دانه چسب
 میکشاید و دگر
 دارای چو کیم
 ای عاشق تان و دگر
 بسیار دانه و دگر
 تاهست مجال و دگر
 تا طاعت و کیم
 زندها که ز دوی یاری
 در خانه چسب ای کیم
 در روی زین کیم
 با کوه زرد و دگر
 کایست طوق و دگر
 رفاه و طریق ای کیم
 در کوشش تیر دوی تو نیست
 کرد راه بری ترک و کیم
 تو عارف شش ای کیم
 تو قدرت لیل و ناله کیم
 از غل کیم و کیم
 چکایت

چون خاک چو آب و دگر
 برداشت مرا بر دود و دگر
 در پیش ده اید آب و دگر
 چون بر لب این دگر
 رخسار چو گل چو شیرین
 کفایا که دانه کیم
 در حضرت دوست یا خبر
 تا بر لب و دگر
 در حضرت سر و دگر
 مانند کیم که کیم
 برداشت و کیم
 تاهست مجال و دگر
 تا طاعت و کیم
 زندها که ز دوی یاری
 در خانه چسب ای کیم
 در روی زین کیم
 با کوه زرد و دگر
 کایست طوق و دگر
 رفاه و طریق ای کیم
 در کوشش تیر دوی تو نیست
 کرد راه بری ترک و کیم
 تو عارف شش ای کیم
 تو قدرت لیل و ناله کیم
 از غل کیم و کیم
 چکایت

چون خاک چو آب و دگر
 برداشت مرا بر دود و دگر
 در پیش ده اید آب و دگر
 چون بر لب این دگر
 رخسار چو گل چو شیرین
 کفایا که دانه کیم
 در حضرت دوست یا خبر
 تا بر لب و دگر
 در حضرت سر و دگر
 مانند کیم که کیم
 برداشت و کیم
 تاهست مجال و دگر
 تا طاعت و کیم
 زندها که ز دوی یاری
 در خانه چسب ای کیم
 در روی زین کیم
 با کوه زرد و دگر
 کایست طوق و دگر
 رفاه و طریق ای کیم
 در کوشش تیر دوی تو نیست
 کرد راه بری ترک و کیم
 تو عارف شش ای کیم
 تو قدرت لیل و ناله کیم
 از غل کیم و کیم
 چکایت

چون خاک چو آب و دگر
 برداشت مرا بر دود و دگر
 در پیش ده اید آب و دگر
 چون بر لب این دگر
 رخسار چو گل چو شیرین
 کفایا که دانه کیم
 در حضرت دوست یا خبر
 تا بر لب و دگر
 در حضرت سر و دگر
 مانند کیم که کیم
 برداشت و کیم
 تاهست مجال و دگر
 تا طاعت و کیم
 زندها که ز دوی یاری
 در خانه چسب ای کیم
 در روی زین کیم
 با کوه زرد و دگر
 کایست طوق و دگر
 رفاه و طریق ای کیم
 در کوشش تیر دوی تو نیست
 کرد راه بری ترک و کیم
 تو عارف شش ای کیم
 تو قدرت لیل و ناله کیم
 از غل کیم و کیم
 چکایت

چون خاک چو آب و دگر
 برداشت مرا بر دود و دگر
 در پیش ده اید آب و دگر
 چون بر لب این دگر
 رخسار چو گل چو شیرین
 کفایا که دانه کیم
 در حضرت دوست یا خبر
 تا بر لب و دگر
 در حضرت سر و دگر
 مانند کیم که کیم
 برداشت و کیم
 تاهست مجال و دگر
 تا طاعت و کیم
 زندها که ز دوی یاری
 در خانه چسب ای کیم
 در روی زین کیم
 با کوه زرد و دگر
 کایست طوق و دگر
 رفاه و طریق ای کیم
 در کوشش تیر دوی تو نیست
 کرد راه بری ترک و کیم
 تو عارف شش ای کیم
 تو قدرت لیل و ناله کیم
 از غل کیم و کیم
 چکایت

چون خاک چو آب و دگر
 برداشت مرا بر دود و دگر
 در پیش ده اید آب و دگر
 چون بر لب این دگر
 رخسار چو گل چو شیرین
 کفایا که دانه کیم
 در حضرت دوست یا خبر
 تا بر لب و دگر
 در حضرت سر و دگر
 مانند کیم که کیم
 برداشت و کیم
 تاهست مجال و دگر
 تا طاعت و کیم
 زندها که ز دوی یاری
 در خانه چسب ای کیم
 در روی زین کیم
 با کوه زرد و دگر
 کایست طوق و دگر
 رفاه و طریق ای کیم
 در کوشش تیر دوی تو نیست
 کرد راه بری ترک و کیم
 تو عارف شش ای کیم
 تو قدرت لیل و ناله کیم
 از غل کیم و کیم
 چکایت

کامه سپه قاده در آب گستر رخ او بر نیک جوی
چون آب شد لطیف و صافی چون نقره پاک شد وانی
کر کل بودی بر پیش آب در چون بودی رو در رخ
دل بود و جوی لعل دل کز جگر قدمی در آب کشت
چون اندازد سوزال کردم میلی بی زلال کردم
کشم که چه دیدی اندر رخ کفای بد چمن خراب
ان سر و چون حق جهان کاندل کشت جهان
در آب نو و همچو ایس اندم که شام جز از سوسا
اتش بر یک شدم در حال تاسک خورم در بهر حال
کرسنگ بود و نوران نوز کاندل که این بخت تود
نزد یک خار سیده بودم دانم و بقا ندیده بودم
در حال رسید سر جهان چون ما چشم بدید و کشت
چون نفع و نماند خوش بودم یعنی که نکا ز پیش قدم
کوشش که خمار دانا تو بل کی کجس و دیار
هم کار شوی بر با جمال **در صفت لایق و سحر و جادو و تملی منی اقله اقله انان**
فی حسن فخر شوم و ناما سطل ساغون الا الذی را منرا و قلوا الصالحات فاعلم انهم غیر محزون **در صفت لایق و سحر و جادو و تملی منی اقله اقله انان**
محمی است و نورانی در امتان بخصی استقامت با خرد و لا در برست یعنی در امتان بخصی استقامت بکمال کمال است
که چون اسب و هر داند و الا فاروق نبش و اکثر است ان نیز که ان میر و در معرفت ندیده باشد صفت جهان دانند
اگر چه غیر از ان و منی حدیث که بدو کوشن نظم دارد و با انک از جانب حق بخت نصرت نور خلقت خود دارد و سطل ساغون
دلداری و مثال است **میلان و ملی اقله اقله انان** بختند و ترازی زلال است
جز نظر خیال تو ندارد دیده و فعال تو ندارد
نادر بخوبی سجا بهنسل مان غره مشرب با سطل
این بار که دوشین بار است که شنبه و کنی جز در بار است
دیده و دی بر دل و دین در گفتن نرم و نخل و شیرین
این است حق سخن فراموش تا بشیر بلا شود و جویش
فارغ ز طایفه هم کردی مستحق بستم کردی
در می نرسد بستم نامت اخی که به طاعت
بای تو غراب غیر محزون و کز نشوی غراب و محزون
از دامن کوه در دستان ضلع کنی تو زنده گانی
که با دهم اول آری زربسان کنی نزد کارانی

چون بخت من تو سوسه در شست چون باد روان رسیده گشت
بکند از طایع و جنگ و انوب در صلح فرما و مظلوم
ان خواب بکرمین که انک کوبد که زمین و آسمان است
چون عارف ماه و استانت از مهر بر عاقل زمان است
حسب هر چه خوشش میزد هر چند که زخم پیش جند
آزاد دل کسی سنجید خوار یکتا و کفی نمید
کس غالب دانی او نکرد کس داف با بی او نکرد
نما سوز ز همام هرگز بی روزه و دو کام هرگز
ستاره بود و خلقت شب خناری بود و جرحت رب
مشغول بکار و بار نمود با یکا ز شش کار نمود
عارف که با نایب خیر خود زنده را بگو ما را این نزد
در پیشه را مکن با جمالی دانند هر دو شش قالی
دیدم هر که بر جوانی **حکایت**
رسوای زمان خوشی شد ادر از زبان مرد و کوشد
هر جای که خوشش توخت خلق و جهان دران کوشد
فی الجرح تو هم شد و مردان در قصه امیر و هر جران
نشاند حق جنت رسال هم صحبت کاس و سبال
ان سر از ان مقام بکشد با هم مکان و خویش و فرزند
مرغ خدم و هر دو در انداختن مجنون بران کرد
اندر دهن جنتی بود جاکت در خلق کشت و جنت خاک
مبدان بختی خلق عالم کاندل بود و جنت سجاد
یعنی که نادر عاشقانه اندک کشتی بر کاشند
مرغ خدم و هر دو در انداختن مجنون بران کرد خورشید دران حوالی
عسری که داند و دجانی دانه که داند در کداری
که حاصل زنج بر دانت کاشند و جهان و دجانی

بر خواص صفت جم و سلمان بکر که از کاه مسلمان
کانه در سس بر و سب و است کانه در سس بر و سب و است
حق است که در دغا سبانه در دبد و سحر احسن داند
ال صافی و بی خبر دارد ال صافی و بی خبر دارد
چون مرد و دوسو اربابش چون مرد و دوسو اربابش
هر محرم خاص و شنایش هر محرم خاص و شنایش
منعم با نیک و کج خلق منعم با نیک و کج خلق
دانا باشد سبزه مولا دانا باشد سبزه مولا
پنهان نوز و بد و باد پنهان نوز و بد و باد
در دهن از کمان نیاید در دهن از کمان نیاید
کوشی جدا ای سفر و ان کن کوشی جدا ای سفر و ان کن
شد عاشق و دست ناگهان شد عاشق و دست ناگهان
با عشق کس کشت جسم با عشق کس کشت جسم
بودند عدوی صنی نوز بودند عدوی صنی نوز
هم چشم بکند بار کرده هم چشم بکند بار کرده
چون کوه افران و خورشید و کوهی که داشت غیر از ان
بودی که کباب و رب و دونه بودی که کباب و رب و دونه
از خلق و خفا و طایفه بار از خلق و خفا و طایفه بار
ه انما که بر بد و سوات ه انما که بر بد و سوات
مانند صبح شد که بران مانند صبح شد که بران
اندر دهن و بی سر اناندر دهن و بی سر انان
بخای زفا و طایفه و دونه بخای زفا و طایفه و دونه
مانند خفا کشته اذاله مانند خفا کشته اذاله

کرد و بخت و مرد و دین اند
 کو نور دل و حضور باطن
 حق بر سر و یار و یارستان
 از صوم کوی و خلوت در آن
 بیکه از کج خلق خندان دم
 حق کیمیت که قدر و مازاد
 یعنی که زلف درین رنگ
 چشمش باشد خزان و دلی نور
 خورش زلفان و رنگ باشد
 با ایند از و خلقت بد
 در کج خلق و جانشینند
 کو خلق خوش و کسر و باطن
 بر بد زنجیرش می کشند
 ای کند و دامن حرف بود
 توبت ناسی که کیمیت آدم
 با چشم بودی بار و باره
 هرگز زنده یکام او سنگ
 معنی خراب و نفس معور
 چون که زلف رنگ باشد
 خواهد بخت مجر و ابد
 کرد و بخت و لایق نیستند
 کو حاصل صوم در دست نام
 ای خیر از خیل و در آن
 تو معنی صوم لی ندانی
 که بود که در و بخت
 امر و کس که گشت برادر
 در دلی از و ناز باشد
 چون احمق چشم باز باشد
 مانده لطیف نفس در
 هر لحظه ترا و شکو باطل
 آرد زنی و شورش آفل
 خاقل زحمت خود دارد
 خواهد که زلف دل برود
 و الا ازین بر و رسد نیکو
 او چون بی پرسلک کرده باشد
 مناجات و شوق باطن
 که دست و زبان و دل یک
 محبت مشغول دارد که اگر سالک
 بجهت معاش دست و زبان و دماغ
 جانی که مشغول است
 البته قادر شود و ظاهر بر وجه
 دارد دل براد دل با بد که از اجزای صوم
 گویند و اگر حرکات صورت که خلق در جرح
 بود و خلق معاش برودان
 شخص که مشغول شود و در برین مقام
 باز ماند و اگر ازین مقام بگذرد
 و دل سالک بدست کند آنچه
 خواهر حضرت آقایی در این سالک
 قادر را بدو را نداند که از لطف
 علی خیر و عظیم **بجز** به آنکه مظهر حق است و مرآت
 حق روان باشد که بغیر حق مشغول
 گشتند اگر عاشق و معشوق مجازی
 هر یک معشوق چند و عاشق چند
 بداند که در آن مشغول
 شوند در میان ایشان بی اختیار
 و فقر پیدا شود و از یکدیگر جدا
 شوند و دست بر سر دانه و دست
 بر مشغول باشد و تو بعد از آنکه حساب
 صورت و دانی که در اهل صواب
 القوم بی باقی نگردد که در بند
 کوش چشم نیست زنی چند که تو بر آید
 اند و بر دست خود کرده اند
 کوشش نظم دار و شمر سار
 چنین که این کتاب را از بهر
 العارفین که در این معنی بوده چنان
 ای خاطر و قادر و مریض
 دلش بران میبرد و علی اعلی
 محمد و
 از قدرت پند و الی غیر
 و زهد و محو طالع و غیر
 ایمان و قیامت و ندادنی
 بی زنده است از ندادنی
 بلکه بد چشم صورتی بر
 فضا بر کن و دیگر و غروب
 بد است که مافان ایام
 فی الجمله است که نا کام
 نامحسوسه در مظلوم
 داده و با لاف صوم
 تا وقت مدد و دوزخ اند
 تا بعد و طریقت کاشان
 بی چرخان شر بر بد بخت
 در باخت و بخت و در سخت
 جز حق تو بر سر و در آید
 از برای تو شمر سار بی
 تو خنده از دل کن فراموش
 کرد و آنکه ناخوابه خورش

فانی

خواهی زوی و نواختن
 ز خمار و جوی و سر و زاری
 تا همچو خضر خاست بای
 تا قدر لعلی با ر سینی
 و سوس در و نایمان
 تو در بی خود طاق مسکون
 تا بود که جزای دل بانی
 هر که دل و دین و دست
 با هیچ که بر سر العفت
 تا حاصل از پیش و زاری
 و زلف خود و نجات بای
 عالم چند و نبار چینی
 نوری که نه از نجات بخت
 با صدق و پشیمان بیکه
 آرزو از آب و گل نیایی
 با کله بلند دست دارد
 تا دوست و برق طبعی بای
 دل از نیکار و خوش ساز
 چندت که بوم هیچ مگر بر
 آن قدر که نور آسمان است
 مایی که در دست قدر بای
 تا معنی صوم لی در آید
 سر سبب جزای صوم بای
 او بنده خوش و ناز بخت
 هر که بی آل و دزد کرده
 چون خوف و خضر و نجات
 بیکه در دست هر چه بخت
 چون خود ندیده از نجات
 شیدا بد کرد و باران یار
 از زلف و عشق و دوست دارد
 اگر گشت خلق و نجات
 میخواست که نجات یارند
 و انکار چو نجات کانه شوند
 ان هر چه چو نجات کس شد
 ان فرد که در عارف قدر
 دل نظر یار نایمان کن
 زنده و لا چو در گشت دی
 هر که بخت و نجات بای
 منکر بی هر چه بخت باشد
 روراه و سوس بند و نجات
 ای هر چه در اکلند و نجات
 با هیچ که بر سر العفت
 تا حاصل از پیش و زاری
 و زلف خود و نجات بای
 عالم چند و نبار چینی
 نوری که نه از نجات بخت
 با صدق و پشیمان بیکه
 آرزو از آب و گل نیایی
 با کله بلند دست دارد
 تا دوست و برق طبعی بای
 دل از نیکار و خوش ساز
 چندت که بوم هیچ مگر بر
 آن قدر که نور آسمان است
 مایی که در دست قدر بای
 تا معنی صوم لی در آید
 سر سبب جزای صوم بای
 او بنده خوش و ناز بخت
 هر که بی آل و دزد کرده
 چون خوف و خضر و نجات
 بیکه در دست هر چه بخت
 چون خود ندیده از نجات
 شیدا بد کرد و باران یار
 از زلف و عشق و دوست دارد
 اگر گشت خلق و نجات
 میخواست که نجات یارند
 و انکار چو نجات کانه شوند
 ان هر چه چو نجات کس شد
 ان فرد که در عارف قدر
 دل نظر یار نایمان کن
 زنده و لا چو در گشت دی
 هر که بخت و نجات بای
 منکر بی هر چه بخت باشد
 روراه و سوس بند و نجات
 ای هر چه در اکلند و نجات

حکایت

که بر سبزه او کلاه دارد / امید بدست شاه دارد / ناکاه شود و چشم او باز / پرواز کند بسبک بر آواز
 تار سر دست شاه / معلوم کنی ز راه پناه / واقف کرده و چون از لیل / چون درین لطف جلیل
 بر خاک که با خواست تبدیل / اول دیده است لطف جلیل / زه نرویی که خوشی از جادو است / چون در آری گشتن است
 دارند افق و کوشش / و انا و صبر صلح خوشی / میکا بیلت نهاده و خوشی / یاد آید از آنکه عهدیستی
 اسرار غلبت چو روح کشید / آرد آتش می زوی و غلبید / از ضربت سخت غریب لیل / جان داد و بدو تو فدی
 کرد و بنی بصریت عشق / در پیش کنی تو سر عشق / عمارت کردی که گیتی تو / و اندر سر که گیتی تو
 چون شناسی قریب و غایب / فایز کردی زگر گشتار / تا بهر عاقلان نگردی / میدان که اسیر سرخ و زرد
 صبیاد و باز را با غایت / باز از این صبر و خوشیست / از ملک عراق نیز میسر / تا راه بر و بطبع باز
 در خاک نشاء و چهر جلیل / تا خاک کند نیز تو تبدیل / چون جوهر در زینت کاشانه / از خاک زبا و خوشیست
 از بر خوش خاک و خاک / در حال شود جامه و خاک / سر سبز بدید خوشیست / ز خنده سخت بر چمن را
 صبیاد و دیدان گلستان / خرم شود و بدید خوشیست / اسرار جهان باغ کسیر / برود و دیر و کرد و در
 رو کرد و کوسری زندان / نازده شود در دست / روح او در تن جلالان جدا کرد / تا من بفرایق بسند که
 اندر و خزان وجود اشجار / میدارد و جوهر ستار / کوشش که در خزان تو نیز / من خزان خستد انگیز
 کودل که بدو دست و پا شد / کورده که در دست و پا شد / کوه و کوه در صفت طاعت / مایل شود و موسی طاعت
 کویار و خانوق آگاه / تا بند کند قید و شاه / ایدل و خفا و جوهر لدار / خوش باش که در درخت
 جوهر است لیل و صلیحان / جوهر است کلید گنج جهان / جوهر است چراغ هر شبستان / جوهر است انیس و بارستان
 که خوشی گنج دور و در / **حکایت** / حدیث مراد بر سر دوری / حدیث مراد بر سر دوری
 در جانب هند و مردی / اندر دل خوش داشت و دی / سالار و بار خوشیست / بعضی که خوشیست
 واقف نبوی ز زبیرستان / بودی و اوج و بستان / جز جوهر داشت چو کار / زانو که داشت چو کار
 روزی و صبر با توان / ظلمت و ناکه با / ان مرد و خوشیست / ان مرد و خوشیست
 تارفت نغان بر اسنان / حق کرد و باستان / ان مرد و خوشیست / ان مرد و خوشیست
 تو به سبک دور و در / با خود هر چه را بکشت / بر خاست چو خوشیست / بر خاست چو خوشیست
 شد از خواب در بیدار / اشک و پیر او کرد / بر داشت لیل و بستان / بر داشت لیل و بستان
 هر گریه و غم داشت در / می ساخت دل بکام و کام / در دل و خوشیست / در دل و خوشیست
 یکدست از آن چو خوشی / در پیش و سر سبز / رندی که بک و راه / رندی که بک و راه

استاد چو قطب کرد و خاک / سر کشید و بستان چو خاک / صد بد و خوشیست و چو خاک / صد بد و خوشیست و چو خاک
 بگرفت و دست هر که / بر دوش کند و خوشیست / بر سید اسیری سر و پای / بر سید اسیری سر و پای
 ان خضر خیر سر و صورت / بعضی که در دل کدورت / ان مرد اسیر بر و حال / ان مرد اسیر بر و حال
 ابدال ازل که است جلیل / تبدیل کند و جی تبدیل / زانوی که سر و خوشیست / زانوی که سر و خوشیست
 باید چو که اندر بر حال / خلاص از غم و حال / تاده و سر و خوشیست / تاده و سر و خوشیست
 این راه را در خوشیست / کار خوشیست و حال / ابدال که در خانه تبدیل / ابدال که در خانه تبدیل
 بعضی که حرف اسما نم / بر از خوشیست و حال / خوشیست و حال / خوشیست و حال
 تبدیل چو ایش و کونین / شد تا بهر از غاب و کونین / نور زرق و خوشیست / نور زرق و خوشیست
 ابدال چوین بود و راه / بر کوشی تو بی راه / زان است که خوشیست / زان است که خوشیست
 عالم چو کون از نیست بر / کان صاحب زینت و کون / از کون صاحب و کون / از کون صاحب و کون
 عارف کمال و کمال / چو سندی و کمال / چو سندی و کمال / چو سندی و کمال
 مشول و خوشیست / بد است چو خوشیست / بد است چو خوشیست / بد است چو خوشیست
 چو کشت تبدیل و خوشیست / سر و ادب و خوشیست / سر و ادب و خوشیست / سر و ادب و خوشیست
 بچیز کرد و در حال / فرقت زده و خوشیست / فرقت زده و خوشیست / فرقت زده و خوشیست
 ناکاه و دور و در باغی / و اندر در باغ و خوشیست / و اندر در باغ و خوشیست / و اندر در باغ و خوشیست
 یکجوش و خوشیست / چو نای غرق و خوشیست / چو نای غرق و خوشیست / چو نای غرق و خوشیست
 و شش و در دل / کون و در دل و خوشیست / کون و در دل و خوشیست / کون و در دل و خوشیست
 هم لال و خوشیست / چو اس و خوشیست / چو اس و خوشیست / چو اس و خوشیست
 در حال که خوشیست / با خود و خوشیست / با خود و خوشیست / با خود و خوشیست
 بر دوش سیرای خوشیست / بناد و خوشیست / بناد و خوشیست / بناد و خوشیست
 بر کوه کلا و خوشیست / بیک و خوشیست / بیک و خوشیست / بیک و خوشیست
 بناد و خوشیست / تا و خوشیست / تا و خوشیست / تا و خوشیست
 در سر و خوشیست / در سر و خوشیست / در سر و خوشیست / در سر و خوشیست
 مرغان که خوشیست / مرغان که خوشیست / مرغان که خوشیست / مرغان که خوشیست
 انور و خوشیست / انور و خوشیست / انور و خوشیست / انور و خوشیست

عقلی که جوهرش در عالم
از اول و آخر و در ملک
ناحق در آورده و بسوی زندان
مغف و سازده و شاعر در ملک
استانگشتی و باز رستی
سازد که بدین دیار ناید
در هم روز که در حق چند
ناخوش و بابت دوست
کس عاقل نفس خود را
انها که در دست گرفته اند
که دیده که عاقلان بپسند
بر جا و بسا خود سازد
تا سحر زو مان نگردد
بارب بدعای مستندان
بارب به نما و خون بران
تا هر خوف و بر رخ ماه
هم رحمت تو که ناید این در
بفرست تو که انوار شای
و یار را بر آید و انوار
آوردی با حق که در حق
تا بر یکدیگر ایستاده اند
فغان و ناری نیست خلق عالم تا به
سود خوار تو تا اول ایستاد
که بزرگ زمانه که در کائنات
و مابرج صفت و سیر است و این قوم

عقلی که آید اول کار
و انای و رایت و کایت
تا به کلاه اسب سرکش
چون شمشیر قدیم روی خود
رو که اسفل و دور اسفل
در روی زمین و نفس صورت
شد چند و خورشید در انام
تا که در دیده که در انانی
ای کس که سبب و مغف
بیکر تو عقل خواها کان
تا هر مهره در سباز
و در حشر با حق که سبب
از جور و عیاش خلق عالم
بارب غلب و روی با کان
که از کلاه کجیل بر سر اند
کاتلم و جو نام اوان
هر پنج که همه کشیدند
دفعه انداک با الهی

کاسته بود و ستر اخبار
مبای و رسالت و ولایت
نقشش بکشید و در شمشیر
بر تو در نفس خویش کشید
چون جسم در ان نور فلک
حاج کشید که در دست
ایده شمشیر تنگ و انام
رسوا کرد و دیده که در حشر
کس در در جهان مایه مهر
سپار در دست خود با کان
که هر کس خیال تو نیست از
و در حشر با حق که سبب
از جور و عیاش خلق عالم
بارب غلب و روی با کان
که از کلاه کجیل بر سر اند
کاتلم و جو نام اوان
هر پنج که همه کشیدند
دفعه انداک با الهی

تعداد به پنج عدد بود
هر عدد از یک عدد بود
و در کتب و کتب
در بعضی کتب

که

که ناخوشه عالمی القوم الکافین در حال عامه مستجاب شود و از انان و کافرا صورت یعنی خیالات خود منطوق باشند
چون فرج که فرمود است لا تدر علی الکافین و بار و عزیزی و بکر که در ناخوشه عالمی القوم الکافین خود و شمشیر
نزد این چو که که دعای کس که این خیر بود ای ان ندر که بکشد شمشیر شمول شوم تو به تحقیق بداند که خود و مکر اهل خیال
هر قرن غلبه میکند و بصورت تو شمشیر می نماید و اهل عالم را بیا و بر یک دم و از ان در بار حضرت مولانا مالک
القرین روی بشکوه و غم و ای ادب شما خود را و شمشیر و شمشیر در جفا و زور که خیر بود و بی خیال و اویس
چکار به صفت کردن بودی و چرا خود را در میان حسیبان انداختدی و لکه خود ندی غرض آنکه عالم آورد و حال شمشیر
و بدو در حق که خود دوست می شود و نمی کشد که بکشد و بکشد و درین دو وقت که در عالم را بر شمشیر می خود
فرج از سر در گفت برب
فنی پسند که این شمشیر عالم را که شمشیر در در دست است
در روی زمین و روح که در
از کاف و عاقلی شمشیر کرد
تا شام و شود و از زمین در
پس روی زمین که شمشیر
طوفان و زمانه و سبب و دیگر
عالم که گرفت و جلوه طوفان
ان را بسبب زمانه و در
از ان حشر که کس که کلاه
زبان که شمشیر و چند و جز
هر چند که عیاش و در سبب
مانند کلاه بدیده است
تشنه جگر از نوشان آب
که دیده که با شمشیر شمشیر
کوشند که این شمشیر میزند
همند و صفای خود که شمشیر
مشغول نفع و شمشیر شمشیر
روای سیاه خود بپسند
یعنی که کلاه خود بپسند
در تفرگانه و دیگر استند
افقاده و بیاور که استند
لال و کرد و ملک بود و شمشیر
و بدو در حق که در جهان باد

هم محرم خانه کباب بود
در بای میاراه شمشیر کان بود
تا شمشیر که در بای می
چون مار شمشیر بر سر
تا شمشیر که در بای می
جان و او بکشد و او بکشد
در حال جهان همه بر آمد
احمال نهان بر بار آمد
چون ندانم هر کس که زود
همه با که جای لال و کرد بود
چون ندانم هر کس که زود
مرفوق منار جاش و اند
چون ندانم هر کس که زود
بیا که شمشیر و در سبب
هر که که زود و کرد سبب
بیا که شمشیر و در سبب
تو بدید و در سبب
تو بدید و در سبب
تو بدید و در سبب
تو بدید و در سبب

استاد شمس و راه و ان
شهر و کلاه و شمشیر می
شهر و کلاه و شمشیر می
شهر و کلاه و شمشیر می
شهر و کلاه و شمشیر می
شهر و کلاه و شمشیر می
شهر و کلاه و شمشیر می
شهر و کلاه و شمشیر می
شهر و کلاه و شمشیر می

که

برمان دلم از خیال هستی
تا بخشای سیر نام باشد
هر که شود در حق رسوا
کوید که طفل بود منصور
منصور وجود بد پر کشید
منصور وجود جام بی کشید
و شش گرفت و شد بیدار
بنشیند در آن کج خانه
نور بدل و جان نادر منصور
منصور بدید و آن رخ
ان خجسته بازگشت بندان
چشمش بغیر از افق
ان خجسته هر که بدای بار
کند که تمامت بد کشش
کایم بد نشاند بر سر دار
ان قاتل بی نشان بکار
هر کس که چون بدید و کشش
منصور چو کش در بر
مهر آن بکشت و در دست
تا جام حقیقت از لب بار
شد بر سر و کشت بارم
بر در قدم خیمه چون من
پای مسکن روی دیار کشتم
کر بنده بخت دل بر دراه
کاغذی بر حسن و آرا باشد

تا باز در هم ز خود پرستی
مهر و دم مراد و کام باشد
در در حجابت خست بد
کوید که زود بکوی درخشان
شد تا بر بر لب محاسبا
وان جوش چشم پر میدید
بشست و می خطابی دار
چون تر شد کت بر نشاند
تا فاش کند حدیث سیر
شد منت و خراب موی کت
منصور که سبب بجران
فشش بر رخ کار افشا
باشد جایش از سر دار
وان خنده و گیسوی کشش
کو دار و دیارانی بر سر دار
خندان و دم که بر سر دار
هر که زود و در که کشش
جویای کشند و بند و بخت
میگشت زبانش هر چه بخت
نوشید و درخت بر سر دار
منصور که کوشه بر دارم
تا فاش ز بند عیال امین
تا قابل روی دار کشتم
کرد و زنده دیار آگاه
خروج و حجابا کشش کار

تاجد کج خود که بر زم
هر کس که زود بکوی درخشان
و بدست مستی خرابی زود
می دیکه جوش زود و انگور
در حال بدید و کشش
میدید و کشش آماج
بریز کشید و ناگهانی
چون چشم بپای و از کشند
ان بازوی و انگار و کشش
در جرت و بخت و می
ان کشش چنین بود حاصل
منصور چون ندان و کشش
وان تا و کشش و در کشش
چون کل و بد و کشش کار
تا شد و در و کشش
ان قامت و قدیاد من کو
ندش بنهاد و در کشش
میگشت و قرار دل میدید
چون حق و در و کشش
در من چو منی می ماند
من بر سر و در کشش
بر در و دیار ما دارم
چون خوش و در کشش
خروج و حجابا کشش کار

بکی چویم و بد که بر زم
مرکب خرام شد و کشش
جامی کشند و کشش
و بدست مستی خرابی زود
می دیکه جوش زود و انگور
در حال بدید و کشش
میدید و کشش آماج
بریز کشید و ناگهانی
چون چشم بپای و از کشند
ان بازوی و انگار و کشش
در جرت و بخت و می
ان کشش چنین بود حاصل
منصور چون ندان و کشش
وان تا و کشش و در کشش
چون کل و بد و کشش کار
تا شد و در و کشش
ان قامت و قدیاد من کو
ندش بنهاد و در کشش
میگشت و قرار دل میدید
چون حق و در و کشش
در من چو منی می ماند
من بر سر و در کشش
بر در و دیار ما دارم
چون خوش و در کشش
خروج و حجابا کشش کار

چون در بود و سبب کشش
نزد جیح که جوش و کشش
در باغ عقل و کشش
دار و صفی و کشش
هر که کشش و کشش
هر کس که کشش و کشش
چون کشش و کشش
ای نوید و کشش
ای و کشش و کشش
یا زلف و کشش
کر عفت و کشش
غفاری و کشش
آرم شفیق و کشش
بپذیر و کشش
انسان و کشش
علی الحاقین و کشش
باشد و کشش
خل سبب و کشش
بدان و کشش
و حضرت و کشش
چون و کشش
بود و کشش
یا چون و کشش
زمان و کشش
بنشیند و کشش

چون در بود و سبب کشش
نزد جیح که جوش و کشش
در باغ عقل و کشش
دار و صفی و کشش
هر که کشش و کشش
هر کس که کشش و کشش
چون کشش و کشش
ای نوید و کشش
ای و کشش و کشش
یا زلف و کشش
کر عفت و کشش
غفاری و کشش
آرم شفیق و کشش
بپذیر و کشش
انسان و کشش
علی الحاقین و کشش
باشد و کشش
خل سبب و کشش
بدان و کشش
و حضرت و کشش
چون و کشش
بود و کشش
یا چون و کشش
زمان و کشش
بنشیند و کشش

چون در بود و سبب کشش
نزد جیح که جوش و کشش
در باغ عقل و کشش
دار و صفی و کشش
هر که کشش و کشش
هر کس که کشش و کشش
چون کشش و کشش
ای نوید و کشش
ای و کشش و کشش
یا زلف و کشش
کر عفت و کشش
غفاری و کشش
آرم شفیق و کشش
بپذیر و کشش
انسان و کشش
علی الحاقین و کشش
باشد و کشش
خل سبب و کشش
بدان و کشش
و حضرت و کشش
چون و کشش
بود و کشش
یا چون و کشش
زمان و کشش
بنشیند و کشش

چون در بود و سبب کشش
نزد جیح که جوش و کشش
در باغ عقل و کشش
دار و صفی و کشش
هر که کشش و کشش
هر کس که کشش و کشش
چون کشش و کشش
ای نوید و کشش
ای و کشش و کشش
یا زلف و کشش
کر عفت و کشش
غفاری و کشش
آرم شفیق و کشش
بپذیر و کشش
انسان و کشش
علی الحاقین و کشش
باشد و کشش
خل سبب و کشش
بدان و کشش
و حضرت و کشش
چون و کشش
بود و کشش
یا چون و کشش
زمان و کشش
بنشیند و کشش

ای بر من دم از کند
در حال جدات سازم ازین
دری گنبد بر دست خنجر
اندر این نقش گشته بر سر
اسکنده و صد پادشاه
ست تا خنجر بکشد ازین
مولان چه جیب کرده باخود
هر لحظه در انتظار باشند
پوسته اسیر بار باشند
انجام باشند بی تو هم
پنجهل زین ابل عالم
تاوشش کنی تو صاف بگرد
اگر در میان نادل ملک
از چرخ فلک باشد شرم
احمد که بل با سبب
ان ننگی و بری خرد بار
کشد گنبد میان کسار
ز کشتا هر سینه خال
پرسد و شنید خال
هر سوره که گشت سحر و نرم
مان دست نزن بجز از دم
هر چه کردان شد و بود
باشد جوخته در دشت
تا مکه تدبیر نظام
در هیچ سرای نیستش نام
از رنگی مت ما زان سپر
پرسیده و پنداسی و بجز
خو اهرم روی که غالب
ناسرود و هر د بار باشد
چون او بنود کسی عالم
عالم باشد بآدم
خلق دو جهان برش چاکانی
فرخنده ولی خوش شای
زانو که جیب هیچ نکند
کس بخرد و دیکه نکند
با ظن خدا او فامند
کر از هر خور و شامند
فکر امل و جیل ندارد
زان روی که او امل ندارد
با بار کران است و تحمل
تا بر باید همه تحمل
فخرش ز خود و خس نیست
ترسش ز حق و جبر نیست
و در آن جیب و عار نیست
با آنکه در دولت سر نیست
ای گفت و فرود اندازد آن
ان بر خواجه است از آن
ان پر حیات دید چنان
میگشت چو چهل دری با
ای باری طلب سبب و نیما
بازان تو باشد که دید

هم صاحب شد و گنج باشد
هم غالب در دین باشد
هر جای که دودش خنجر
افروخته شد و گشت خنجر
این را غیب را بانی
صبر است و صبر است
فاصولی در کمال و درو العیج
نکته خنجر که ان ستم غفلت
نفس اند و ذکر و ان کثیر العالک غفلت
من الله و من الخاتره و ان کثیر العالک غفلت
میان مخلوقات بر جای انسان و شجر
غیبت دان و انصاف بده تا شرمند
عالم می باید که در وقت خشم هیچ
و شخص غایب نفس خود نشود
باشد باقل و از زمان خود
فرموده اگر غایب با مخلوق
بر باد فنا رود و غرض آنکه مشق
بر کاران بام سرگردان در میان
بود است مشق و دنیا
شیرین سخن درست کرد
آخر منی خنجر و ستار
تا بود جان ز روی شفت
سیرت کمال حکم رحمت
بودش دود و دیر خوب
خوی بران تو ازین برین
هر دو که گشت از شبنم
نکر و صورت و زبانها
لایت و بی غرض و دیر
دل جمع کن و بوی شمع
ان مشا که که بود و بود
نکته آشتی که گشت خنجر
فرمودی و بوی شمع نکند

و در حشری کوشش آرد ما را بشیر باد شد سالک چو ندانند و فساد ندره ماند قیل و قال
نمی بیند خلق غلبه یافتند و او را شکست دادند یعنی بدانکه در ازمان که حق تعالی فرمود که سلام علیک ایها النبی و رحمة الله وبرکاته
 در حقیقت و برکات مسوخیان و خاکساران که بخدا و الله افتخار نمایند از شیب قدم سلطان ثاب تو سیم حیات
 پیدا بدیدند حضرت سید و شرفان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله علم رعایت امر کرد که قبل هوا الله انداخت
 که معنی لامعین ملک محراب و لا یقین مرسل بجای آوردن است تا قان که در شش حضرت خواب جو بود و نه بغضان انداخت
 تعالی نه اندک با احمد محبتی حقیر العزاه این در میان که صفت غلبین دارند از خودشان جدا مکن اگر میخواهی که این
 لذت بجای سراز قدم ان حضرت صلی الله علیه و آله و سلم مسیح نام فر از باشی و چون قوم بنی اسرائیل تعالی بفرزادین
 احمد چو در بار نیست حال درین صلی الله علیه و آله و سلم
 میخواست که غلب بر سر راه بنده نبرد در وجه سر راه از غلب ندره در حال کای صاحب نیست و سخن اقبال
 غلبین جدا مکن و از خوش از غلب کلیمه نیستند ای خواهد مکن با غلبین از هر حال ثاب تو سیم
 ای خواهد جدا مکن تو بر کرد کا ندر کرد است محزون کرد چه که در باغ مانند و بر چه که مهر بر شاخند
 از غلب محبت ای صفت خاک قدم نه گشته گیس در شش غلبه جو غلب نام نه گشته با و نه لعل
 بر سر نه گشته اند چون از هر امید عالم پاک در راه نه گشته اند فانی تا یا چه اندر نه گشته
 در پای مبارک تو موند ناکوی در شش آن هر کس که بدامن تو زده از دوسه همچو جان رست
 ایینه است در هر دنیا دیگر نزد ابرسر کوی فارغ کرده زخو بهش و آرز خوش نگیزده با شرف از
 این شرف و مکان عاشقان است غلبین کلیمه زان گشتیم از ظهور بد و ترسنگندیم
 کان قوم بد و زار حجت قانع بدیا رود از حجت مشغول به شرف و قال بودند مکرده بروی طال بودند
 غلبین که اقامت و مریزند از همت خود به خود رسیدند مگر چه در وجه و اجمالی بطلان شش آرد
 تاراه بری عبا فی سیم در بر گیری جو جان و غلبین تا قی شوی ز خوشی غالی چون سیر کنی با جمالی

قد تم بحمد الله و الشکر لله الموصوفه بنده العارفین الخ
 لله رب العالمین و العلو و العلو
 علی محمد و آله و صحبه
 حرر الله و آله و صحبه
 عنده

چون نمی بود و سلطنت بود
من زویران گون خردام
و هر که بود که چو خاست جان
هر که در پیش بدیدل شد
استخوان نامزد و چاهل
طرفه زینت او حدیث بلند
که بی بخت بدیدر کاه بدان
کاخ بدیدر سر و در افروخت
پیش مردان که کز خیزد بند
روی در حکم و رای مردان
یکه دور و زری بدرد و زرباز
تا بدانی تو خال و منسوب
که خوشی سپرد عالم و شه
ای سرافراز حاضر بر باش
قول طامع مکن شهر ماورد
یک زمان کوشش از تو یکبار
خشم بکند در رستی پیش آر
شدانی حدیث کوشیدن
زود با شد که چو خاست جان
که او را حاصل برسد
علم و شیخ و چو خاست جان
نصرت خوار از عالم انداختیم
پس چرا این خواران افشار
تا شمارند از حروف نهی
چون آن سروری هم از پیش
زان حبیبین ز راه برزد
صورت آرای و خود خاست جان
چون خبر ملک در کل شد
که شده تا چو زاندر کل
که اندک است از خاست جان
خاف از زینت صبر و زان
مرد باید که شکر چو در آست
تا فانی خود و اندر بند
اگر مردان که کز خیزد بند
تا دور دولت تو کرد باز
شاد و گوی زهر چو خوب
اگر چو مردان مرد و در آرد
تا طریقه دست لشکر باش
ز آنکه طامع بود کم از کار
تا شوی خالی از راه کار
بزه خاد و سال حاصل کار
کار مرده است و شوی
خوار و بی بار و چو خاست
ز آنکه طامع شد که در بند
چون زانان روی در بند
تو میبندار کار و مایه خاست
می بناید در طریقه سوار
شده مشغول با گوی و می
یکه خست با چو خاست

عدل ساد خیزد چو خاست جان
و من از ملک الیوم
فراد کبر و سبیل
بهار با شش تاویل
ایضاً المؤمنین
الجزیرة الذیاء
و ماضی مستقبل
نظر خدا که باید
و اوه و افرید
ماه خورشید و این زمان
قد در کرد و لکن
می بیند و راه
کوش و در میان
الغنائین و مرآت
شرف و بد آنکه
پیش چو خوب
تا شوی کان علم
که تو داری هوای علم
عالت بیاست علم
کف هر که از علم
ز آنکه کف
کس بیاد
یا با حق
تا توان
احقار
و من از ملک الیوم
فراد کبر و سبیل
بهار با شش تاویل
ایضاً المؤمنین
الجزیرة الذیاء
و ماضی مستقبل
نظر خدا که باید
و اوه و افرید
ماه خورشید و این زمان
قد در کرد و لکن
می بیند و راه
کوش و در میان
الغنائین و مرآت
شرف و بد آنکه
پیش چو خوب
تا شوی کان علم
که تو داری هوای علم
عالت بیاست علم
کف هر که از علم
ز آنکه کف
کس بیاد
یا با حق
تا توان
احقار

خیز از آسمان و عرش و هم
نام احمدی چو سبزه
مادرش بکر و خوشانی
در جنت خود است علم اله
پدرم بر پشت زاده او
ساده حال حسین بکر
روح ز نور نور لاله گل
لی مر به پیشانی لبند
لی قدم سار با باشند
او لایق ترستان جام اند
تابدانی که روح در زبانه
کشت اسرار عشق و کلمات
ز انکه بر کرد و در حرف مجاز
دل پرده و شمره شکر گلین
نور رخسار طفت و لاله
دل می صاف می باید
ز انکه ترنای و سرت و دل
آب در دست و طبع و شکر
آب در خون و شکر و شکر
کوش بر لب و شکر و شکر
شکر و نور و نور و نور
مردی شاد و در و در
سازد با یک و سار باشند
هر دیاری که شکر و شکر
از حقیقت هر چه باشد

استین بر فراز نشاند
ای که خواهی دوست شکر
ز انکه سبب بود و در باقی
نور شکر و نور و نور
ز انکه احمد ز انکه شکر
چون شکر و نور و نور
شکر و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
انبار به این و در و در
هم در فی هم سبزه شکر
رو بگو آن سوز و شکر
انبار و لایق و نور
ز انکه سر است و شکر
کشت و نور و نور و نور
مان به خون و نور و نور
چرخ شکر و نور و نور
نار و در و نور و نور
کوش و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
طایر و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
چون شکر و نور و نور
شکر و نور و نور و نور
کار شاهی و نور و نور
سروری و نور و نور
نگار و نور و نور و نور
که به نور و نور و نور

نام احمد بر در و نور
عربی نور و نور و نور
و در و نور و نور و نور
بسم و نور و نور و نور
حرف و نور و نور و نور
شکر و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
انبار به این و در و در
هم در فی هم سبزه شکر
رو بگو آن سوز و شکر
انبار و لایق و نور
ز انکه سر است و شکر
کشت و نور و نور و نور
مان به خون و نور و نور
چرخ شکر و نور و نور
نار و در و نور و نور
کوش و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
طایر و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
چون شکر و نور و نور
شکر و نور و نور و نور
کار شاهی و نور و نور
سروری و نور و نور
نگار و نور و نور و نور
که به نور و نور و نور

نور

شاه چو سبزه در نور و نور
شکر و نور و نور و نور
ای که لایق و نور و نور
یک که نور و نور و نور
که نور و نور و نور و نور
یک که نور و نور و نور
کشت و نور و نور و نور
مان به خون و نور و نور
چرخ شکر و نور و نور
نار و در و نور و نور
کوش و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
طایر و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
چون شکر و نور و نور
شکر و نور و نور و نور
کار شاهی و نور و نور
سروری و نور و نور
نگار و نور و نور و نور
که به نور و نور و نور

نور و نور و نور و نور
عربی نور و نور و نور
و در و نور و نور و نور
بسم و نور و نور و نور
حرف و نور و نور و نور
شکر و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
انبار به این و در و در
هم در فی هم سبزه شکر
رو بگو آن سوز و شکر
انبار و لایق و نور
ز انکه سر است و شکر
کشت و نور و نور و نور
مان به خون و نور و نور
چرخ شکر و نور و نور
نار و در و نور و نور
کوش و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
طایر و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
چون شکر و نور و نور
شکر و نور و نور و نور
کار شاهی و نور و نور
سروری و نور و نور
نگار و نور و نور و نور
که به نور و نور و نور

نور و نور و نور و نور
عربی نور و نور و نور
و در و نور و نور و نور
بسم و نور و نور و نور
حرف و نور و نور و نور
شکر و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
انبار به این و در و در
هم در فی هم سبزه شکر
رو بگو آن سوز و شکر
انبار و لایق و نور
ز انکه سر است و شکر
کشت و نور و نور و نور
مان به خون و نور و نور
چرخ شکر و نور و نور
نار و در و نور و نور
کوش و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
طایر و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور
چون شکر و نور و نور
شکر و نور و نور و نور
کار شاهی و نور و نور
سروری و نور و نور
نگار و نور و نور و نور
که به نور و نور و نور

نور

تا بهی گشت از خبر در حال
کعبه بر سر که خطاستین
چیزه خنده حاصل سر است
چون که نشی ز بهر دوزخ است
پیش در می گفت این راز
تا بهی که حاکم که خوش
ادب و صدق و نیت بود
ز و کلبه ایست که آرد
لذت مند و استخوان نهد
عاشق که گزافه کردی
با دهش بر که خوش کند
حاکم روز کار و خلق بود
عاقلی و خاکی مانده بود
عشق جان سوز دل که آید
ناگفته بر دایره است
آتش عشق که در دست
در کوشش صدای کلام عشق که حقیقت که حلیت از دست می آید
که ذکر ایشان می کند و خود را سلطان در دهر با سر می آید
بر سر چو می آید او بخت و عالم عالمان می آید ساخت
لی آزار اخبار آرد که در کوشش نظم در که در صدای دوست اسرار حقیقت می توان دید
بود که سر میر و خاقانی
نخل آستانه سگایان خورده
چرخ شمشیر شاه که گزافه
سنگ نیش خاکی این دنیا
تا که بر که صبر و دانا بود

در رسید به پایاب زلال
خبر او نیست در بنار و بین
هر که زو مانده شمشیر است
جام می نوش جان محبوب
راز جوانی که سر باز
سر سربست چون پاکوچ
ره بر روی عالم چون
تا کلام خدا کنی باور
عاشقان را زده طایفه
عادی راه بهر دانه دنیا
کی نظر جان و خوش کند
ناظر به سبزه دل بود
با زمان زمانه کند
همچو ما راست و میخانه بود
هم نازند نقد کج میانه
و شمشیر و صورت شمشیر

بر لب آب گشت بار کعبه
لب خیر و خجاک گشت
اب دیگر که بود باطلان
عشق آرد در بهر دوزخ
که تو داری هوای این رنگ
رو بمرت خدای صدق
ادب و صدق و نیت بود
مردی صدق و آری است
عاشقان سر کار می بینند
حمیدی باطل و دل باطن
هر که حجاج سرور است
حاضر که و شمشیر
صنبلت با زانو که بار کند
زهر می پرورد همیشه جوار
زانکه او است این بهر
ای جهانی و در می که اند
که جلال عشق صبر بود

بر سر سخت دل نشسته
کای بر سره و طریق و راه
بر فرق خیز گشته عیان
عشق آرد که در دایه کل
بر سر سنگ دین کوشه رنگ
تا بهی که شمشیر است
ادب و صدق و نیت بود
مردی صدق و آری است
عاشقان سر کار می بینند
حمیدی باطل و دل باطن
هر که حجاج سرور است
حاضر که و شمشیر
صنبلت با زانو که بار کند
زهر می پرورد همیشه جوار
زانکه او است این بهر
ای جهانی و در می که اند
که جلال عشق صبر بود

تا که مان سر شاس بر پای
همچو حسود و بد و بی
روی انتفخ خانه بران
کعبه بنویس عاشق رنگ
یا شده روز خوش و شرمند
ان خبر صدای غیر سر
داشت بار ایستای این
دقی تا م از صبر سوز
نرم بیکت زردان رنگ
یعنی از جذب عشق صورت
فلق ان بهر شمشیر
با ده و شمشیر و جوار
تا بهی که شمشیر است
صاحب کج رفت بر سر
تا رسد عاشقان بر دم
هر که می آید فاضل مالک
خالص است چون شمشیر
حاصل عمر و کم از است
چرخ شمشیر تا بهی
چو فانی من شمشیر
با جهانی روی کج شمشیر

عاشق چشم قمار
همچو بخت و خاد و خاق
لوت لخت در آن که بر پای
کعبه بنویس عاشق رنگ
یا شده روز خوش و شرمند
ان خبر صدای غیر سر
داشت بار ایستای این
دقی تا م از صبر سوز
نرم بیکت زردان رنگ
یعنی از جذب عشق صورت
فلق ان بهر شمشیر
با ده و شمشیر و جوار
تا بهی که شمشیر است
صاحب کج رفت بر سر
تا رسد عاشقان بر دم
هر که می آید فاضل مالک
خالص است چون شمشیر
حاصل عمر و کم از است
چرخ شمشیر تا بهی
چو فانی من شمشیر
با جهانی روی کج شمشیر

همچو ابراس گشته در پای
همچو حسود و بد و بی
سنگ بر زرقا و ده
باشد جمع لولو گلزن
یا که کوی شد و جگر کبر
دید و با کس نکست زنده
خزغ و در خوش شمع
لیک بیدار طلسم زور
سحر ارات خوش و آید
عشق و معشوق عاشق بیدار
مرد و زن و جنت کج
چرخ شمشیر و جوار
طالع کج و دهنی بیدار
صاحب کج زهر و جگر
خاک و چشم شمشیر
بر کشتی می اجل یاد آرد
تا دوست و دشمن و یاد آرد
هر که است که شمشیر
کعبه بنویس عاشق رنگ
یا شده روز خوش و شرمند
ان خبر صدای غیر سر
داشت بار ایستای این
دقی تا م از صبر سوز
نرم بیکت زردان رنگ
یعنی از جذب عشق صورت
فلق ان بهر شمشیر
با ده و شمشیر و جوار
تا بهی که شمشیر است
صاحب کج رفت بر سر
تا رسد عاشقان بر دم
هر که می آید فاضل مالک
خالص است چون شمشیر
حاصل عمر و کم از است
چرخ شمشیر تا بهی
چو فانی من شمشیر
با جهانی روی کج شمشیر

چون خضر داده از صحرای
همچو فرما گشته بدل دین
عاشق زنده جامه بر خاک
یا خدا که بنواک صورت
یا رسید همه شمشیر
تا بسازد کعبه کج این
راست سر و شمع شمع
بمزد شمشیر که بیدار
در دل سنگ خوش باشد
کشت بر سر یکی در سوز
مغرور بود و پوست کبر
خاک بر فرق و روی خور
زانکه خاک و کل شمشیر
دهنش جامه بر سر باشد
لعنی بر رخ که در است کن
وقت شمشیر است و اهل ملک
سوز و خاطری نماز آری
نوشیدنی که کج عالم باید
با بهی شمشیر و آید
تا که بری زهر و فانی
نقد شمشیر بد و شمشیر

همچو ابراس گشته در پای
همچو حسود و بد و بی
سنگ بر زرقا و ده
باشد جمع لولو گلزن
یا که کوی شد و جگر کبر
دید و با کس نکست زنده
خزغ و در خوش شمع
لیک بیدار طلسم زور
سحر ارات خوش و آید
عشق و معشوق عاشق بیدار
مرد و زن و جنت کج
چرخ شمشیر و جوار
طالع کج و دهنی بیدار
صاحب کج زهر و جگر
خاک و چشم شمشیر
بر کشتی می اجل یاد آرد
تا دوست و دشمن و یاد آرد
هر که است که شمشیر
کعبه بنویس عاشق رنگ
یا شده روز خوش و شرمند
ان خبر صدای غیر سر
داشت بار ایستای این
دقی تا م از صبر سوز
نرم بیکت زردان رنگ
یعنی از جذب عشق صورت
فلق ان بهر شمشیر
با ده و شمشیر و جوار
تا بهی که شمشیر است
صاحب کج رفت بر سر
تا رسد عاشقان بر دم
هر که می آید فاضل مالک
خالص است چون شمشیر
حاصل عمر و کم از است
چرخ شمشیر تا بهی
چو فانی من شمشیر
با جهانی روی کج شمشیر

از درجه و اولاد او بیکر که حضرت با او بود و چنانکه صورت عالم است از او که زبان بود و از او که
 در حضرت سلطان ملاطین و خوشترید اولین و آخرین چنان بود که دست بعد از خلق باقی ماند که اگر کسی
 حقیقت حق تعالی را بداند و از او که طلب در ویش را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 صلی الله علیه و آله و سلم و دنیا که در آن است و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 حضرت که در آن است و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 بر کبریا و اگر کسی سرساری بیاورد و دنیا و در آخرت و اگر اقرار بفرمانت ندهد و دنیا را در آن بدهد و از او که حقیقت را بشناسد
 بلکه از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 آخرت نمی بیند و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 تمامی در این کتاب که در آن است و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 فرود آمد و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 تا آنکه غافل از حق الهی باشد و در آن خود حقیقت حق تعالی را نداند و از او که حقیقت را بشناسد
 علیه و آله و سلم و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 عاشقان حق تعالی و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 تا بانی حق تعالی و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 که در آن است و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 دل باری و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 زور دنیا و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 مر و خلقت پذیرد و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 هر مردی که از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 عقل داری و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 کمال شجاعت مردان و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 که در آن است و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 با نیرد لطیف خوب تر و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 شمع نظام کشش ای محرم و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد

حکایت

از او که حقیقت را بشناسد

هر که بخود در جهان افتاد و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 خنده بر باریزد و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 مسیحی و در شمار می باشد و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 نوشیدنی بچین و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 مس از آن را در دهن خود و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 زان عشق دوست در عالم و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 هر که در این جهان شود و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 هر که چنان که از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 مالک باشد و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 چون خلک بوی سبزه و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 لا بنی نام و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 با نیرد اگر بگویند و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 عود که در آن است و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 کارش است و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 دوست بماند و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 بر چهار ضلع است و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 این مقام است و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 عاشقان این دوزخ و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 بود و در آن است و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 همچو امی و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 جامه که در آن است و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 ناگهان که در آن است و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 اندر آورده و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد
 دل و جهان خود و از او که حقیقت را بشناسد و از او که حقیقت را بشناسد

حکایت

از او که حقیقت را بشناسد

زادگان عشق است سرکش و خود را
 لعل شایسته است سرکش و سرشت
 ترک عشق اگر کند سست کار دنیا
 کاروانی بری زول نموده
 گاه وجود کشنده اندر بار
 وقتان شد که جلایا کشند
 ان کیان خود را بستانند
 دان کیانکی خوش خوری
 سر نهاد و همه برتره خوش
 پیش پندار چاکشیدن هر
 باختر کشیده دریا با نهار
 روی در کتب چون باران
 آن که انان آن برکت پر
 دست ان ترک عشق خورده
 زربل خنده و سر زده و مخورده
 ترک دلی کند روان کرده
 عشق نکست ای جمیع کلام
 جیل و مکر اند و شرور
 صف عشق انصاف است این
 در عشق کی سست عمار
 عاشقان سر را بستان راه
 در زان که سبک عاشق
 بر نیست اندران مروار
 سر فلک نیست نه لغو نیست
 ان در شک کار در بارود

ره اندام صوفی مانی
 سر سلطان برای هر فرقت
 عقل با یکد گسار اری
 زانکه بودند جملگی خریار
 بار بر پشت خرسو اگر کشند
 دان که رسته ای خندان
 دان یکی حسرت نمان بریا
 دل نهادم همه برتره خوش
 اهل سستاشند خود در زده
 چون که خود در دمان در با
 تا که باید از سودا مان
 ره بر نه خود سوی قول ابر
 زانکه ره سوی دل بی درده
 صاحب بخورده و سکو
 بعد از ان محبت عیان کرد
 عقل جز بار و جامع انعام
 نور ترک جو بکستند بر
 روی ان بوالعقول است
 مطلب غر زده و دودار
 در دمنده ان خبر و گاه اند

عشق در جام و کام و ناکان
 عاشق کار و بار و دان
 در حسرت ان شود که نود
 همه چاکان کورو کورو
 نفث انکاش خدا بلم
 در کشت اند و بر ما خوش
 دان که آن و کور و کان بخورده
 و انکه در است و عشق
 ناکان یک سو از چش
 گفت بی سران بی مایه
 ای مایه نه زده و زده تمام
 تا سر سید هم زده و روان
 انکه بودند با نواله جرب
 چون می زده و انما سپر
 صاحب سر و زری بکشت
 مان نه نشید و فرقه خوش
 ترک نوار است عقل جلیه
 ترک شانه و اند و نیش
 اگر آب زانگی باید
 عشق راه است و در خوش
 دو جهان پیش عاشقان
 مر کل شد بر عقل مسدود

هر جان است و جان طاکان
 سرشت عشق بر انسان است
 که جان نور نند در شبر
 جلوه چاکان کورو کورو
 همه چاکان نیست کرده مهم
 هر یک از انچه نود و خوش
 دان که آن و کور و کان بخورده
 و انکه در است و عشق
 ناکان یک سو از چش
 گفت بی سران بی مایه
 ای مایه نه زده و زده تمام
 تا سر سید هم زده و روان
 انکه بودند با نواله جرب
 چون می زده و انما سپر
 صاحب سر و زری بکشت
 مان نه نشید و فرقه خوش
 ترک نوار است عقل جلیه
 ترک شانه و اند و نیش
 اگر آب زانگی باید
 عشق راه است و در خوش
 دو جهان پیش عاشقان
 مر کل شد بر عقل مسدود

اندر عشق جفت چو بنسبد
 کور اخوانی و رضای دلم
 با چرخ چاک که گرفت نیکان
 روی عزت بخش خسته شدم
 اصل من چون نماندی بود
 که بر اخوانی محاسن ملید
 عاشق که بکشت که خوشتر
 که صورت غریب و فانی
 سخن سلیمان بحث باقی
 خواند انچه دل کباب غریب
 مر فکشت کشت لای شرمه
 ای که فکشت ملک و خوش فکشت
 فخر عشق چون جوشلید
 که بر سر رخ لاغوم ای شله
 اسیر در جیات طایم
 سالک که چاره دل خواهی
 در زمین بکران قرار گیر
 ساقی و جام بخشش و زده
 هر جا نهاد و ماه او آهنا
 عاشق که کباب سلیمان
 هفت که در و نیر از خوش
 هر چه کرم که در نیکان
 کشت روی بلند اصحاب
 ناکی باشد غافل از آفات
 خود پند ان بخوش در اند

دو مانا در چشمت چو بد
 مکتبی سب زهرای دلم
 بر سر بادا بسته و کان
 ماه و ماهی که در بر هم
 ناز عشق و از چشمتی بود
 این که بد و است و نیکان
 با هزاران دست خورده
 در حقیقت نفس سلیمان
 در برست آوردم همه کس
 که کشت این چاک و چشمت
 عشق میگوید که در چشمت
 خود دانی که عشق چون باشد
 جلوه سبیلان جهان کرده
 چون بر ایم را و چشمت
 ای سلیمان چشمت با سنا
 در بی عاشقان مدد باش
 یار خورش است در و کون
 ساقی و جام بخشش و زده
 شاه سلیمان چشمت نظیر
 لعل صبر او ز لوله در با
 لعل سیراب را زده و خنده
 این شد و نه خانی آب چشمت
 راه پر چشمت و با چشمت
 زاده ان رده و چشمت
 مان با چشمت و چشمت

کاف مشوق در بر عاشق
 کاذب را چاک چشمت
 پشت اندام سبای ارم
 با مکانی سب از خوشتر
 کی منم جان و دل بر عشق
 این که کشت چشمت و زوال
 که می با چشمت و سنا
 که سبای انان در چشمت
 با دین قول بر سلیمان
 کشت این چاک و چشمت
 عشق میگوید که در چشمت
 خود دانی که عشق چون باشد
 جلوه سبیلان جهان کرده
 چون بر ایم را و چشمت
 ای سلیمان چشمت با سنا
 در بی عاشقان مدد باش
 یار خورش است در و کون
 ساقی و جام بخشش و زده
 شاه سلیمان چشمت نظیر
 لعل صبر او ز لوله در با
 لعل سیراب را زده و خنده
 این شد و نه خانی آب چشمت
 راه پر چشمت و با چشمت
 زاده ان رده و چشمت
 مان با چشمت و چشمت

بسیار خوشتر شد و ما میگویند
 دست یکدیگر را در آغوش
 تا جودمان صغیر خود کرد
 از جسد بر سر نهاد و سر
 دل بر پیشان زلف اندام
 گفت با مصطفی شد و فنا
 یار من کوشا و یار من کوه
 ای نهاده گنوز و رموز
 جان من و جان من از دست
 من چون جودت تو را بر من
 چشم من بر کشتای بی رحم
 تا شش سالی اندک بودی
 انبیا عالمند که گفتار
 که در راه اصل حاکم نورند
 انبیا خلق بیگانه گشتند
 که تو فصل این جهان را
 برست و جوهر کس غماز
 این عزیز حجب دار که سخنان
 و شش تا آن در پس پرده
 و عده بفر و بگفت که هر
 ان تجلی است که خلق را
 که شمع طلسم دار تابان
 و در نیست و در آنجا عالم
 تحقیق و در آنجا حجاب
 بداد و خلق است که حضرت

کر و سلطان شاه میگردید
 تا نماند به کستان دیدار
 در هر که که ز تو اند کرد
 زانکه بر سر چشم درین بازار
 تا نگوئی که چون تو بیگارم
 که شنیدم که هر چه در دلت
 مونس و یار و در یکدلم
 عاشق بنمایا و کونز
 آنچه در جامه است و دل است
 من چون جودت تو را بر من
 تا نگوئی که در هر روز
 ناظر دی اولیا کردی
 و اولیا و الهند در دیدار
 لیکن آنکه گوی پس دورند
 و اولیا دل بوی بار گشتند
 ای که در مانده بر سر راهی
 چون جمالی تو پیش کشی
 از کلام بر گری و بدانی که از هر دو
 دله در برده از روی و دل
 انبیا استند و خیال ان رقص
 انبیا استند و خیال ان رقص
 انبیا استند و خیال ان رقص
 انبیا استند و خیال ان رقص

دل درین جهان فانی
 مرد از پیشان زهر میزداید
 ترک باز کرد و گریه کرد
 تا نگوئی که چون تو در دلم
 رخساری مصطفی است
 تا که بماند از اجل حق امان
 هم نشان کو و حضرت نام کو
 مصطفی که کای شریک
 ای من است و جوهر من
 اصل بود و من یکی بوده
 یار جنگ از ناشوی آزاد
 انبیا و اولیا چون جودت
 بهر آن که گاه یا رشتند
 انبیا استند و خیال ان رقص
 انبیا استند و خیال ان رقص
 انبیا استند و خیال ان رقص
 انبیا استند و خیال ان رقص

فی

و مستحق در دست عایشه بود ان لحظه دست از دست عایشه یکشاید و این حکایت شرح بسیار
 که سوره عاشقان از کلام زلف آتش بر می خیزد اگر زندان لی خان و مان حقیقت خود با لیا فانی
 شاه شاهی شمع روز بهنا شود و حق الله علی غیر خلق محمد و اکرم
 عشق در زندان ایما با یار بود در کار یک چون بر کار کاه نهادن می گوی که
 عاشق کف کای با یار یار اندر دیا می بینم هر کجا سر و سر بلند می
 که بر میدید و در پیش یار در پیش این نشان که بخار بود ان که در دست شمع
 و نشان شد که در دلی یار کند تا جودت و در نظر نگین بر دوی خوشین
 که نشسته روز و ماه و شمع کویا با دوست در افروش بر شمع شتاب جودت
 کوش زدیگان در شمع دل کاه تر و در جان برد را که بماند از شمع غالی
 حرامت بر کس که در دلی شمع در ملک گفتگو آرد شمع در زیر پرده بماند
 خنده بر سر بر زهره جوهرش بر سر بر سر شمع در دلا در سر شمع
 شمع با دوست و در دلی شمع در دلی شمع در دلی شمع در دلی شمع
 باز کرد و بوی غل سبزه اندر آمد و در ملک تمام شمع در زیر لب
 کاشتن عشق در دلی شمع در دلی شمع در دلی شمع در دلی شمع
 این چنین دید و نام من چنین که بر سر شمع در دلی شمع در دلی شمع
 پشت بر جام ملک شمع در دلی شمع در دلی شمع در دلی شمع
 که بر منی تو که بر منی تو که بر منی تو که بر منی تو که بر منی تو
 عاشقان با جل جهان شوند عاشقان بوی این دلی شمع در دلی شمع
 روی دلبر بر سر شمع در دلی شمع در دلی شمع در دلی شمع
 من که لا نظر الی صورت که لا الی عالم که در دلی شمع در دلی شمع
 تا حزن شوی که در دلی شمع در دلی شمع در دلی شمع در دلی شمع
 لقیات ای مالک دین سیدان سر مستان در مانده اند این عالم مسکین
 قنایه یکدیگر بستر قدرش با این لقت در دنیا با مست و خوش شوی
 بود شمع چو ساقی مستان و حق الله علی غیر خلق محمد و اکرم
 راه دان بود در دین بود شمع در دلی شمع در دلی شمع در دلی شمع

دل درین جهان فانی
 مرد از پیشان زهر میزداید
 ترک باز کرد و گریه کرد
 تا نگوئی که چون تو در دلم
 رخساری مصطفی است
 تا که بماند از اجل حق امان
 هم نشان کو و حضرت نام کو
 مصطفی که کای شریک
 ای من است و جوهر من
 اصل بود و من یکی بوده
 یار جنگ از ناشوی آزاد
 انبیا و اولیا چون جودت
 بهر آن که گاه یا رشتند
 انبیا استند و خیال ان رقص
 انبیا استند و خیال ان رقص
 انبیا استند و خیال ان رقص
 انبیا استند و خیال ان رقص

الغیور

بر خلاف طریق مباحی که نیاید و خواهم چای می
هر که در می جانش اندر حال دل زشتش شدی بوی لعل
هر که بر جوانان ملک خورید و آن جوان در قافله چهره
می و خجسته در پیش جهان زد و بکی قلم چهره حسود
زیر لب داشت که نشان یار صد صبح سجاری و انوار
چون بدیدم کمال قدرتش سخت و زکی چهره بیکشت او
آنندران فرخنده سرش فرانی بود خورشید ذات ربانی
نی صفا و دلی زین فرمان قامت یار بود خاشاکشان
کشم ای سر زین شش در کاف نور بد و خورشید تابست
هر که چرخ چرخش در کنار پند ای شهاب در دید
کشمش با در صفت مغیر از خورشید و خورشید امیر
صورتش بیکد آتش طایار چو می شد دل تو را حیران
ای طایعات و زین چرخ می نیاید هیچ در دست ما
یاد لغت که کلمه شرح چیست که کسی نشاد دل در دست
روی دارد جلوه کرد یار خاقل از ذوق رویت دید
گفت با سبب این جهان چرخ این کرد و داد و دست چرخ
جلو اسباب راه مرد نیست جو با یاف و حای طاعتند
نیرسان چون مال برده بند لاجرم در کمان و چرخند
انسانان در نشان در کشتن بارشان جنگ بر کشتن کشتن
تا شوق قلب بر سبب چرخ دل را باین در نهاده دل
چهره شکوه خورشید بر آفتاب بر آمدن سحر باد بهار
با سبب این جهان خلوه نسیم میزد خیمه بر باد نسیم
با سبب این بود صبح و طبع سحر و مان و زهر لاجرم هیچ
مگر بر سرست و خیمه کسند ای سبک که کوهر کسند
ای که با صفایان بی کردار که زین بر باد کسند و دار

خود برستان شود کج چرخ شرمسار و خیمه دار چرخ
من غلام محال که بشمار زانکه دارم بر جان زانکه
در خیالات کفر و دین بود ای که بر کس بر کس است و کجاست
تا ای که خورشید صبح فردا در طغیان رسد و در طغیان رسد
عشق بری که خورشید بکشد عشق را با کافری خوشی بود
ساقی می باران جوانی در کمال و کمال و کمال و کمال
محمد بان را چون انسان دید کوشش بر سر خاشاکان دید
می زین نفس خود بر چرخند شند در زهر و صبا چرخند
دل شمشادان صبا زارید خاک در چشم جامه انبارید
بس که می روی در دست آید در خالیت و آ آ آ
زاهدی با کمال پاک سرشت زاهدی با کمال پاک سرشت
لغت ندارد در زبان است با ده نوسید و شاد و شاد
کج اسرار دل نشان میداد سحر لغت بر زبان کجاست
بر خوشی اولی و دل دار میشتاد بر طرف انوار
باز شای چرخسرخ می بود میوه شاد و شاد و شاد
چون بر طبع شمع باز شاد و شاد و شاد و شاد
تا شوق باز شوق رفت و بگر تار با حیات و طبع شیر
زاهدی بر خدق و ادب شب آورده که در شاد و شاد
یار او کشت شمع باز زانکه بدیش که بود عاشقش
عشق در خراب و در زکریا بدل و دین و سپهر شاد و شاد
هر که در طبع مسلمان است محض از زنگی در طاعت است
عشق چون با دور و راه است محض شاد و شاد و شاد
هر که در دست و دل خوشی باید و دست بر کشتن و شاد
هر که در طبع شاد و شاد و شاد و شاد و شاد و شاد

حکایت

حکایت

راه صورت بر حسن مجله
 ظالمی در پیش روی
 کمر خنک بکمان در دست
 با او کس که جلیم بنابر
 بچوستان خرابت چراغ
 آنکه ناخونی را می بینم
 عمر در کار هر نه می بازند
 بکشتن که بر سر راهی
 هر که در راه دور خوش رسید
 عشق در دست هر چه است
 قامت خوش لطف در دست
 عشق نهایی است غالب در کار
 گوشت عشق تیردانش
 و اندوه شمع سوزانم
 خوار این را نیست ای سایل
 در وصال و در حضور کوه
 ظهوری عشق در بنیاد است
 عشق را با کافری خوش بود
 اکنون همه از دایره جنت حضرت انکار
 مشهور که میفرماید **بیت**
 لبه ناله که بدانی که ایمان چون باشد تا غارت درست باشد و بدانی که غارت با خنجر چون باشد که گوش بکلام حق را باز کند
 از او نیست جان بری و دیگر چو شوی بدانی که معنی قرآن چیست **بسم الله الرحمن الرحیم** خالق المومنون الذین هم فی ملوکهم
 خاشعون الذین هم علی القعر معشرون والذین هم الاذکوة فاعلمون والذین هم لهم وجه جعفران القائل انهم ابراهیم و اسمائیل
 اما نعم فاشهرهم فیرسلهم فی قرآنهم و راه ذک و ذک فاعلمهم العادون والذین هم لانا ما تهم و عهد هر ابراهیم و الذین هم
 علی ملوکهم فاعلمهم ان الذین هم الوارثون الذین هم یرون انهم و کس هم فاعلمهم ان **بسم الله الرحمن الرحیم** الذین هم و الذین هم

عجایی

نکاح کن حاجت به هیچ صفت نباشد و آنگاه آن است که کارگر سفر کند و دست اهل دنیا باشد که کارگر از هر کجای و جاده دارند کارگر
 از آن به باشند اگر کس که سفر کند که مسلمان را با بی شست باشد و از سبب باری شراب که خورد و با شکر و زعفران
 سوزان باشد اگر آن که مسند بدستان جماعت باشد و حال بدست از او بکشد و کما یستند و حیدان خطا از آن یک که بخند
 بر دارند که چشمتان هر که خواب نه بخت **بسم الله الرحمن الرحیم** از آن که شستایان حضرت حق تعالی که شستایان بعد از خلیفه است می شوند
 اینست در اسرار خودی است حق تعالی با ذکر تا میفرماید که اگر تا آنگاه که کلام اسمی می گوید و آنی که در سبب است
 که حق تعالی بر کار تا میبرد و در جودیت خود که در ذکر تا میبرد اندک در سن که شست است نباشد و اگر باشد قدرت نباشد که شست
 دارد و بکشد و در تقوی چو شست حال معنی قد افعی المومنون بکشد تا بدانی که مومنون کافران و کفار و کفار
 ساقا با جام جسم بدو دارد تا بر پسته میزین کافاست نوک خمره ز جهان در خنده از دشت کجای خوش بسیار
 درج یافت و لا اله الا الله کما یسمی و عجز و پستان تا بر کس که عاشق حبیب است بر محال می نشاند جان
 زانکه چو وی خوشتر بود با اصول و دین عشق و محو هر که شست بر وی یار بود در مقام استوار بود
 هر که چو دست در خیال دارد چرخ افغان از زوال آرد زو بر وین که زوال بخرد که نهایی است شعل یار است
 کس زو جان زو که کفایت از رخا که کس با آن نیست عشق دلدار چو جاده جلال شون کفایت شعل یار است
 زانکه اهل کمال بی نصرت جان با صفای نذیری است که علم قطعات شوی مشی ابروی و دست شست شوی
 دانه جان و نور دیده که تا با جود صلو و قامت است هر که در کینه نام تو شست بود کی نگردد ازین کیش بود
 هر که با لاله از در زخمت است بر تمان کرد عجز است می نه چند درین بار غیب خیر زار و خوی خوش است
 هر که جانش مطلع یار بود همچو اندیشه عبا بود با دو نیک نگردد هرگز راه استیلا نه بر دهرگز
 معجز نیست قول فعل زبان دل کواه آورده بر یافان زانکه کنایه است و ایمان زانکه کنایه است و ایمان
 کعب یقین در در خیر است کی بر در و جوی کس بیات فعل نیکو که او افرار است هر که کرد راه شراست
 ساد تو عاشق سبک دلی **حکایت** مرهم تو خنجر حبس روی
 مشغولی نیک خوی لاجویی شد که قار قد می روی و بر سر کف که مرخواستی بفرمودم که در آگاهی
 اشتی چند بر من می یار زو با در بر من دل یار تا بداند که عاشق بر من در نهائی و در برابر من
 عاشق که کباب جان بر یار همچو کل بر کف دست خنجر اندازان حریف و در جواد با دمی که مر خود و دلدار
 و اشتی چو خنجر و خنجر داد و بست بهایش با علم اشتی چو اندازان و در خنجر هر که میدید خوش می خندید
 اشتی آورد و بشکل یار بر در بارگاه آن دلدار با دل در زندان امانت زرب که بر من نم می آید
 کعب آبا بود که یار عزیز نظر آرد لطف می شیز گزینا شد قول و ای من که نه چشم خند و جبر حسن

دری کامرناضان بزرگ
در صف بزرگ و کج
پیران را از احسن میگفت
اگر آن احسن در کف
همچو حسودان بر مردان
مستطابان و حسودان
هر که بزرگ نیست قابل درود
هر چو کج و کوفه بپند کند
بیک کشت و کلاه و خنجر
امشب این جوانی بی آفت
مست و خور و دروغ و سرخورد
شاه اکاه و همجو بدست
خبر من نیست ازین باردار
ناگه کار ما من نشود
آن عشق اندر کف کشتار
و در عاشق هر که کوفه بپند
هر که در نیست شود و بداد
هر که او سرش و در کوفه
کل سلطان و دینداران بکند
تک کربان محلی ای درین
تخت محلی و حضرت شیخ منافی
انکه منی به صورت اگر تو در دلت
ایست چه دوق می کشند تا اظفار
حسابد این منی درین پیستوان
حضرت بید و آدم و پیرای بی آدم
نماز میدان بری تو کوی حق
زاکم برورده بخت بود
که به خاموش بود و خار بود
کشت عاشق آن احسن نگاه
تا به بزرگ کف شاد باز
تا که برورده بکلاه کرد
تا دیدان کل پیستوان بسم
اوس هم چو خاک خور کند
هر که باشد عدوی مظلومان
داشت باخویش بکار تمام
مسندم پیش او و فرود آمد
کف خنجر منی کس نیست
ساز خود کمان کشته غار
با عسل کف خاموش میکنم
بستی مرد را چلا و خفت
کرمانی تو لذت آنست
هر که از عشق برورش باید
ای جمال کج بپشت
تا درون تو عاف و پاک شود
نمودی این منی درین پیستوان
حضرت بید و آدم و پیرای بی آدم

انکه او را

انکه او را ما نکند از شد که در دنیا و دنیا و سلطان و هر قوم که ما این بر تو نشان
و خاطر نشان لطیف و نازک باشد و هر که در خود بزرگ بپندارد و از دم خاطر من بپندارد
علازم انچه او را بدست و در انداخته و حال انچه او را با هر دست لایق کند چون توفیق الهی همراه ایشان است
می شود و اگر نشان بصورت مشغول کند بخوبی کرد و در سلطنت صورت مشغول شوند و حکم از سر خشم و جمل کنند و عاقبت
بر سواش کشد چون هر کج بکمال برسد و باشد شیدا می شود ندیده انچه او را با سحران ملکند تا خوی من بر سبک بند تو پیران
از که ام قومی پرست را جانت میکنم و این کشت بر سر زده و پیران ای درون روز و در آن دوی خود بخش خود نشان
حضرت جواد عالمیان علی علیه السلام میفرماید که از حق تعالی هر که را دوست دارد و محبت میکند تا فرموده
و انما ی تأملها فی باطن خود و ابلهان را بخت و بافرید خود که عالم قنات ایشان را مشغول کرده اند و نمیک در آنکه کج
مشغولی و محلی از علی علیه السلام حکایت
سر طبعش بود اندوختی
تا شود و مار قیاس و دین
چون حق و جهان خود ازین
شفقت از چاکش وین کفایت
چو که در خود بیدان افکار
رفت و دست کجاست در کاف
از من و در دین بخند آید
یار سیاه و حقان حاصل
کشت جبار و نظیر و زبر
تا فرست آتش سوزان
دیدای بی برادر از بالا
هر طرف هم با دگر کرد
چو که تبدیل یافت و خصل
آتش از امر حقان شد با
یوسف از بزرگش من نشین
سیرش در قصه توان دید
جسمه داشت خفاش برک
تا شد و تیر کستان جج
گوشت طالش زوی بود آید
شاد شد خاطرش لطیف خدا
اعتشاق آن شراب نیر و زهر
اتشی با بر سر اسیرم
آیه آتش نشان برید آید
انتر اندر نهاد و جانان
دور شود و از زبان کرده
رفت و او نشینت بر مرگ
قوم بدیدند شکر آید
چون بدیدند و سر اندر طال
شد احاطت و عاجز از آن
همچو رقص بر سر شکر جدا
خشمه کشت و در و بر آید
یوسف در دند ز و غریب
دیده در دلم خیم و خنجر

روشن گشتی گای خیره دونه
تو شست سوی مالیت
احیارش هر خورید نیست
هر که آشتی هر آب است
نکته فرق نیک و بد از هم
چون باخشن بر ندرت کرد
قطره کان غیر نشان شد
بهر کسب ای خوب
مرشد خوب و بد را آید
و شستند در خوشی و بدی
چون شدیم نیکو نایاب
تا حد اکثر در این عالم
که شود روزی به این حال
علم صورت جویشش آید
در کت کت آن شطاف
بر در عاشقان شایسته
خیر او در حق ای دلجوی
ای حال سباجام نال

و امید که در محبتش در حق بلند باشد
انرا شوق از غلبه عیال باشد که در وی در دولت پیدا شود و بدست خود در ملک کنی **و انکه** که
الی التملک **بجز** حق سبحان و تعالی عیال نیست و کسی که در دست دارد که از رحمت نا امید باشد که شورش نظر از کوه
که چنانکه محبت آن قدم در راه دوست نهاده اند و چنان باز میا کرده اند تا راه حق برده اند و صلی علی سید محمد و آله
بود و مردی هر دو هم عراقی **حکایت**
آن دل از در و بکر و باغ
حالی که شید و مکر و دروغ

و اما میل سوی شیب کند
پیشور است و اما چنین
چون هر که در مکر شود و چون
هر که اگر کشد خود برود
در جهان هر که خیر است
میدم خیر خود و خداست
من چون زنده بر فرازدم
آتش عشق در نهادم زد
کشتن نام خود در شایع نبات
مانی ناک بود در اول
مرشد ما با شیب نیست
شب چو ماه بکستار در دج
در مانی بجا هست در
هر که اندر میان پیش شد
که کوه در نور مستاقان
طالب خود روی مغز نوی
زنگی نور حق در دایره
تا شود زنده دل زایل

و اما میل سوی شیب کند
پیشور است و اما چنین
چون هر که در مکر شود و چون
هر که اگر کشد خود برود
در جهان هر که خیر است
میدم خیر خود و خداست
من چون زنده بر فرازدم
آتش عشق در نهادم زد
کشتن نام خود در شایع نبات
مانی ناک بود در اول
مرشد ما با شیب نیست
شب چو ماه بکستار در دج
در مانی بجا هست در
هر که اندر میان پیش شد
که کوه در نور مستاقان
طالب خود روی مغز نوی
زنگی نور حق در دایره
تا شود زنده دل زایل

در نواده و بان و بلور
که شدی چو باد و روزی

بهر احوال هر که در مکر شود
زود رفتی و باز کردی
گاه گاهی مکر و چو چو
در مکر و مکر چو چو
دست ناکب سرخانه بود
یک غلامی چو برفت گشت
کشت خواجه ستاره در سر
هر آنکه در ششای کن
محمد خاص خاص خود نوی
با غلام چو ماه و آن دلو
خواجه کشتی که ای خیر
چون دلبیل باز گشتی
ما هیچ میوه ای دلدار
آیت ارجی چو بیل است
تا در مکر و مکر و مکر
چو که تو حق هم در مکر
بیکر و مکر و مکر
حاضر شایع را در اول نشد
شاید این طبع و فغان
در راه و روی غایت
ابروی زلف و مکر کند
که چو تلخ با شکر کاه
تا سینه او در مکر
خاطرش جلوه چو غلبر
کشت خافل خور و باز

بهر احوال هر که در مکر شود
زود رفتی و باز کردی
گاه گاهی مکر و چو چو
در مکر و مکر چو چو
دست ناکب سرخانه بود
یک غلامی چو برفت گشت
کشت خواجه ستاره در سر
هر آنکه در ششای کن
محمد خاص خاص خود نوی
با غلام چو ماه و آن دلو
خواجه کشتی که ای خیر
چون دلبیل باز گشتی
ما هیچ میوه ای دلدار
آیت ارجی چو بیل است
تا در مکر و مکر و مکر
چو که تو حق هم در مکر
بیکر و مکر و مکر
حاضر شایع را در اول نشد
شاید این طبع و فغان
در راه و روی غایت
ابروی زلف و مکر کند
که چو تلخ با شکر کاه
تا سینه او در مکر
خاطرش جلوه چو غلبر
کشت خافل خور و باز

بهر احوال هر که در مکر شود
زود رفتی و باز کردی
گاه گاهی مکر و چو چو
در مکر و مکر چو چو
دست ناکب سرخانه بود
یک غلامی چو برفت گشت
کشت خواجه ستاره در سر
هر آنکه در ششای کن
محمد خاص خاص خود نوی
با غلام چو ماه و آن دلو
خواجه کشتی که ای خیر
چون دلبیل باز گشتی
ما هیچ میوه ای دلدار
آیت ارجی چو بیل است
تا در مکر و مکر و مکر
چو که تو حق هم در مکر
بیکر و مکر و مکر
حاضر شایع را در اول نشد
شاید این طبع و فغان
در راه و روی غایت
ابروی زلف و مکر کند
که چو تلخ با شکر کاه
تا سینه او در مکر
خاطرش جلوه چو غلبر
کشت خافل خور و باز

چشم کشید باز از اهل طریق / تا که نه از بار و نه بسین
 فخر و شرف و دولت و سعادت / را که در شهر و در دشت
 شطرنج و دوستان و بخت / بگذرد هر که دهنده اش بخت
 رخت بپوشد که نه در حال / تا که جان و دل و خرد و مال
 آنکه بودی خوشتر از بار بار / که در چشمش سحر و جادو بار
 اندام و زبان و قافله باز / زار و خوار و خجسته ای باز
 سوسه و دست و خرب / در راه و در ملک و در پادشاه
 که درین راهی که میر و پست / که در پیش رو می نماید پست
 اندرین راه که آنکس نبرد / هر که برده ای چه جان نبرد
 چو شیشه زنده شود در میان / با که کشد بر سر از میان
 آنکه شکست و آفتاب زار / که تر است از آفتاب زار
 همچو سنان زده ای و در شتاب / همچو شمشیر که باشد از شتاب
 آفتاب و خورشید و زوایا / در پای قافله بیدار و زوایا
 پیش از آنکه در گمراهی که / گفت ای چو زنده بیدار
 گفت ای را درین راه و در / جان آن است تا که بنماید
 تا نقش و صفت و در تخیل / بر نگردم زنده آن و دلدار
 اندر او شمشیر و در کار / گفت بر خیز زنده و بخار
 گفت شمشیر که زنده است / تا که در پیش رویت راه دراز
 گفت بر خیز زنده و در / تا باران بر سر اندر دم
 چون در شام و در لیل و در / گشت بهمان در که در لیل
 جام صینی بر آتش و در / پیش آمد و در با صحرای دور
 با قافله ای که در شام / پیش آمد و در در شام
 که در صورت آخر و در / با دل و رام و پیش از کنی
 ای جمال ای پادشاه و در / ای جمال و در ای پادشاه
 میخواند که در راه با حال / درون بری سر از قافله شام
 تا بدان که حضرت سید عالم / خواند و در شام و در شام

بخت

میفرماید و درین بخت / چشم کشید باز از اهل طریق
 میرسد از بخت و در / تا که در شهر و در دشت
 میرسد با وجود آنکه در / تا که در شهر و در دشت
 قوت با شمشیر کشید و در / تا که در شهر و در دشت
 مستور و در دشت و در / تا که در شهر و در دشت
 شاه و پیر و در / تا که در شهر و در دشت
 تا فلک بر خیزد و در / تا که در شهر و در دشت
 آدم از بهر او درین / تا که در شهر و در دشت
 شد طیل از بهر او / تا که در شهر و در دشت
 می بوی و در / تا که در شهر و در دشت
 سوره و در / تا که در شهر و در دشت
 آسمان و در / تا که در شهر و در دشت
 هر که بود و در / تا که در شهر و در دشت
 کافرا و در / تا که در شهر و در دشت
 در پی و در / تا که در شهر و در دشت
 جان او و در / تا که در شهر و در دشت
 شاه و در / تا که در شهر و در دشت
 تا که در / تا که در شهر و در دشت
 طایفه و در / تا که در شهر و در دشت
 شمره و در / تا که در شهر و در دشت
 شاه و در / تا که در شهر و در دشت
 حافظ و در / تا که در شهر و در دشت
 زبان و در / تا که در شهر و در دشت
 دوست و در / تا که در شهر و در دشت

بود و صفا بی صفت و بی صفت
گفت ندان شاه و بیگانه
رشته تقدیر و دست نیست
پیش خدا دست برادرای طلب
زانکه شمع هر عالم تویی
زانکه ندان و تو من زو کار
خوش نریم با لایق آن علف
روی کنی آرام و در برول
لای شده خافلی خدایت اید
دو شوخ تو بکجاست کربز
گفت که مرا بخود و گوسفند
من ز برای فقر و حال
خدا صاحب گنیمت بجان
چو تازانده بهر شکر و شاد
مال چو بد است و انی که کول
زانکه امل مت و غارت کند
مال جان و هر سر و پاش
تعلیق نشند و گوش کرش
گفت چه سر و هر خول
چو که شایسته غنای است
خواه فرستاده از ایامی
گفت بنور تعلیمی و فنا
کله او بود و بی سار
خود زدم تا گندم سوار
کرد به راه و هر دو گز

بای ندارم که روم سوی را
فکرت تدبیر و بی شکست
پس گم چشمت و زارای طلب
چشم و چراغ تو که مدتی
با کلام خوش بود و کوسار
هم گنیمت هر سودا و علف
هم شوم بهر علف تو دل
یکت بهین یکت گنیمت
میل کن سوی خود و کربز
بر در آن کام و دل پسند
مطلب به هر شکست مال
کرگشاید و درم از آن
سیر گنیمت سیرین ایل چو
محمد تو میل کند سوی دل
شسته شوی مت و غارت کند
بیک مایه و نشانه ای
نفع ملای خوش و خیرش
رو که دعا گشت زهر و شل
دور فدا از بهر صاحب
عبد کبای از و خیر و خیر
کرگشاید و صدق و وفا
پر باران کله و کوسار
تا نشود و خرد و بی شکست مال
مات شوم مات و بر کج و ما

آتش چو آمد و جانم بخت
من سخن حال و بی شکست
هر سر و بی روی با دوست
هر سر و بی شکست و بی شکست
زانکه در بخت و بی شکست
راه خدا نیز تو نام سیر
خوای شکست و زنده زو
دو شکست و زنده زو
شکست و زنده زو
تایید از مد و ایل چو
بر سر صفا و کلام طاعتش
گفت چه که کلمه مال
مول و بی تو هر صفا
هم تو بسیار و بی شکست
خود که درین بخت و بی شکست
گفت دعا که کلمه مال
گشت بر او جمع کلمه مال
هم چو آن شد و بی شکست
میشد آنا خدایم و فاست
کلمه من نیز باید زبانی
می بخت و بی شکست
ز عینم هم دوم از آستان
غایت پریش و بی شکست

حکایت

مشایخ و خوش کرد و بی شکست
ناله و فدا و فغان آورد
بد که بیندم ره جهان خوش
تا توان بی و بی شکست
هر که فقر است و بی شکست
زانکه در اوست و بی شکست
فقر و بی شکست و بی شکست
زانکه فقر و بی شکست و بی شکست

تا بخت و بی شکست و بی شکست
ناله و فغان آورد
تا که با ندرم و بی شکست
تا شوی کم و بی شکست
تا فقر و بی شکست و بی شکست
اوست فقر و بی شکست و بی شکست
فقر و بی شکست و بی شکست
زانکه فقر و بی شکست و بی شکست

با سحر و بی شکست و بی شکست
او چو ازین جو بخت و بی شکست
روی جهان کرد و بی شکست
ما به در دست و بی شکست
که چو به فقر و بی شکست و بی شکست
فقر و بی شکست و بی شکست
فقر و بی شکست و بی شکست
زانکه فقر و بی شکست و بی شکست

چون که جدا کرد و بی شکست
در بی او کله و بی شکست
بخت و بی شکست و بی شکست
عافیت و بی شکست و بی شکست
چو که در جهان و بی شکست
فقر و بی شکست و بی شکست
فقر و بی شکست و بی شکست
زانکه فقر و بی شکست و بی شکست

مست از سالی و بی شکست و بی شکست
علی نعمه و بی شکست و بی شکست
و انکه بی شکست و بی شکست

که تو خراسان شوی خوشتر از قیام
 فصل ای که بخواند در دهان
 زانکه در دهان در دهان
 در دهان که کوچه کوچه
 زان چو باد بهار که در دهان
 آتش عشق در دهان
 که برستی بر خوش در دهان
 زانکه در دهان در دهان
 چو کوچه کوچه در دهان
 چو کوچه کوچه در دهان
 هر که از دهان در دهان
 ناکند در دهان در دهان
 وصف از دهان در دهان
 هر که از دهان در دهان
 که نکرده ای تو فخر معلومات
 زانکه در دهان در دهان
 عاشقان راه در دهان
 که نکرده ای تو فخر معلومات
 عشق در دهان در دهان
 تا جایی که عشق در دهان

تم الکتاب بول ملک
 الواب

کتاب شعرات
 بسم الله الرحمن الرحیم

عشق تو مرا یاد برداد
 عشق است نشان از تانی
 ان عهد که حکما عشق است
 زان خبری ز حالت عشق
 بی روی تو من جهان دارم
 زنده شده تو دست از دست
 روزی که عالم تو دانی
 آبی که شود بوی و بهل
 نیک و بد خلق به عشق
 و انی که می آید دل جان
 بشوای ملک جهان به عشق
 بی مراد ای پسر در هر
 در جهان تا بدید بیداری
 تا به دست که جهان شود
 داشت یک در هر یک
 حال ای طالب بهر که زنده
 چشمان که عشق خوانند
 در بی تابوت تو زنده
 چون چشمانی سازد خوش

تا فکر بود عذاب باشد
نامش بود قلم سبز زدن
باو خوشتر من من کن
مسلمی خوانی بد جان با
چو جبراین در دل بدین شاه
ستودی که هرگز ندیده لایم
دو دوست که گشاده چرخ
که جزیت شیرین تر عظیم
نمازی تازی بوی در
بطاعت فراد بس که خدا
زاد لایق و در اهل اتفاق
و که باز کردی بیعت و طرب
چو کوئی بر میان روی حکام
هر که برسد از تو احوال خوب
با و صاف است و دفع تو کار
فایده اگر کوئی بکس رسد
چو که سرش ز لاله عقل بد
در همان خود در آن سرشته
ز آنکه هر امری که بدو رسد
این روز خود زنده و فاضل
جمله است که چه روز باران
معه و خیال در آن است
خوشتر غریب و غریب
خداوند جزو سبب که بدو رسد
درین مشقه که گویا بدو رسد

سازد خوی
نامش با شمع حجاب باشد
و انکار در کعبه مردان
انجا محبت و بی حسد
که او نور کبر و مهر و آفتاب
که ناکه در افق بی نیکی است
دو چشمی که هرگز نگردد نظر
در این صفت در این صفت
محال بر افکار و اندیشه باز
چو خفته بر روی بی نیکی
بنوی می زنی که بی حسد
کفوی حرف و دست
چنان بشنایم که اندیشه
جمال عید و زلفت شاد
چون نیم صبح اندازد
منی و خوشتر است و در آن
همه خوشتر است و در آن
در سبب و زلف و در آن
کشته جاری در دشت و لغو
تا مایه استقامتی این
که در حق ستم است و در آن
یا چون استقامتی این
تا در شب و صبح است
تا که در این صفت
کافراد بود بر چسبی
نفسی که هرگز نداشت
با چسبی که گویا بدو رسد

سازد خوی
نامش با شمع حجاب باشد
و انکار در کعبه مردان
انجا محبت و بی حسد
که او نور کبر و مهر و آفتاب
که ناکه در افق بی نیکی است
دو چشمی که هرگز نگردد نظر
در این صفت در این صفت
محال بر افکار و اندیشه باز
چو خفته بر روی بی نیکی
بنوی می زنی که بی حسد
کفوی حرف و دست
چنان بشنایم که اندیشه
جمال عید و زلفت شاد
چون نیم صبح اندازد
منی و خوشتر است و در آن
همه خوشتر است و در آن
در سبب و زلف و در آن
کشته جاری در دشت و لغو
تا مایه استقامتی این
که در حق ستم است و در آن
یا چون استقامتی این
تا در شب و صبح است
تا که در این صفت
کافراد بود بر چسبی
نفسی که هرگز نداشت
با چسبی که گویا بدو رسد

چو سبزی نه اندال و غنما
هر آن چیز که می ماند است
چو کفش سلطان شاه بود
جمالی که بماند و پاک
هر که خوار می شد و عشت بود
شاهی که زوالش نیست
چون جمالی تو خاک آشت شو
عاشقا بایست حضور و غنما
عشق عاشقش مثال آینه دار
جلو و عقبش چو سیم سار
غریز عزت تا دام و غنما
هر آن روزی که شب و روز
چو از خواب که آن بدار کرد
تو پنداری که در جور و غنما
امل او را که در آب و غنما
به چو شوی که بر تو رسد
نزد می آید که در فراق
از آن که باده و غنما
اگر خورای بیخوشی و غنما
فکرم که هر روزی که غنما
سرا فرای خودی که غنما
رسم شمع است که در غنما
تا که در این صفت
چو احمد که در غنما
چو احمد که در غنما
تو هر راه و کاه و غنما

سازد خوی
و لاله خشم و فضاغت فرا
خود و سر و در آن است
که او مطر که در دشت بود
جمالی که بماند و پاک
مرد عزت طلب که در غنما
بیز در بی غم و غنما
دلکته در دشت و غنما
تا شود عشق را زنده
میوز در جهان برای تو
چو ترک دان که در غنما
ز به و خوشتر است و در آن
خوشتر است و در آن
همین باشد و غنما
شوی عارف از آن غنما
که در غنما
که اصل این و غنما
نکر در نار و باد و غنما
همی که در غنما
نیاید در این و غنما
چو شمع است که در غنما
در آن که در غنما
محمد رسول که در غنما
محمد رسول که در غنما
محمد رسول که در غنما

سازد خوی
و لاله خشم و فضاغت فرا
خود و سر و در آن است
که او مطر که در دشت بود
جمالی که بماند و پاک
مرد عزت طلب که در غنما
بیز در بی غم و غنما
دلکته در دشت و غنما
تا شود عشق را زنده
میوز در جهان برای تو
چو ترک دان که در غنما
ز به و خوشتر است و در آن
خوشتر است و در آن
همین باشد و غنما
شوی عارف از آن غنما
که در غنما
که اصل این و غنما
نکر در نار و باد و غنما
همی که در غنما
نیاید در این و غنما
چو شمع است که در غنما
در آن که در غنما
محمد رسول که در غنما
محمد رسول که در غنما
محمد رسول که در غنما

ارغوانی ملک و مال بپناه
 که دل را به بیخاک آری
 که شوقش عشق جان بداند
 ای شهنشاهی که بکین است
 از جمالی شهنشاهان است
 از جمالی شهنشاهان است
 بی جمع دارد این روح بلند
 مطهر با نیکوترین خیر مکر
 عاشقان خاک و خوار می
 که در پیش پادشاه می
 مجرب و صفت سر بلند است
 دلاله و نادی چه نیست
 سخن را بی گفت از دل ایام
 است شرح روی خوش خلق
 جان بر نفسان خوش گوی
 نور صبا است در لعل کلام
 حق را در پیش در دست
 در دنیا که سخن خلق پرستند
 آن که هر بار باشد
 آن که بکلام جمالی است
 زان خاتم راه در شمار دین
 مان مکن بکبر و غلو سپاه
 و شمعان شهنشاهان آری
 هست اندر نفس سبک زبان
 دل و جان بی کین است
 که تحقیق بگو از شهنشاهان
 که ندارد طبع خاقان نظام
 که ندارد دره جان کند
 عارف سر کلمات می
 جمع کردی هر کتب غیب
 که تا با بی کلمه طراسان
 در نهایت روی بوی کلام
 قویایات و نبات غیب
 بر سر سجد و آب چوبند
 کلانش که پناه باشد
 که بکلمه که در روح منسج
 افغانی است و کلام علی
 معصود و آست و شمر علی
 که جان شاد و دو سجد وصال
 استقامت با بی نذر جان
 فوت و قدری که جان شاد
 معطر ناز و حسیه بکین است
 از جمالی شهنشاهان است
 مایه هر نفس از طبع است
 این مقام است و بر تمام غیب
 در نه ترک و لبر مردی کن
 باز دانی که نیست هر جنب
 کجاست خاص در دین است
 شرح دل و آتش غیب است
 دولت بر آن معلوم است کرد
 کاند بر رخ خراده ای و الوفا
 تا بری روی لعل خراب
 با نوحه و روح ابواب غیب
 حق و منظر حال مستند است
 باقی است ضرب و آزار
 پرنگی در شک و روی آداب
 از لبر شک و لعل است
 مست یارای را با غیر شکار
 که جان شاد و دو سجد وصال
 استقامت با بی نذر جان
 فوت و قدری که جان شاد
 معطر ناز و حسیه بکین است
 از جمالی شهنشاهان است
 مایه هر نفس از طبع است
 این مقام است و بر تمام غیب
 در نه ترک و لبر مردی کن
 باز دانی که نیست هر جنب
 کجاست خاص در دین است
 شرح دل و آتش غیب است
 دولت بر آن معلوم است کرد
 کاند بر رخ خراده ای و الوفا
 تا بری روی لعل خراب
 با نوحه و روح ابواب غیب
 حق و منظر حال مستند است

نعم الله علیک
 العالیین

در حال صغر باشد که گشتن
خبر و اندر هر چه بگفتن
شوی صحن عشق ز لبت
ای جمال ز دیکوی زیب
این شعر غریب است مدام
بچوشت لکه کوثر جان
منظر آن صبرست و صحن
و خوش محمود محبت بود
غزلای نهان و شوق نهان
کشت افقته روزی سلطان
مهر اوقات و مهر اوقات
رستم خواندم احسن التیوم
باز که گویم آن مرآت
کشت ساقی پرده کای خوش
با که بی خورده که امروز
بر العی شاه نشان بود
کشت خنجر ز خنجر خوش
دیده که کاش که باغ احسانت
حاضر وقت باش و وقت بین
حسن نظرم و حالت غلبی
فاش نهان بر روی دیده
ای غمی بر سیمای خدای
این نظرم و نظر در بر است
این سخن بر لب غریب
خوی و روح و جوهر دان

هر دکانی راست بود آنکه
کوشش نظم از سرش بشود
شوی صحن عشق ز لبت
کعبه است و بس و ای
کرسنه و ارسوی سحر دان
جان ها ناخفاف و دخی
زانکه مشکام عشق و الت بود
عیش و ذوق و لذت سعاد
که برود و دوشوی روز
فاش بی بکرش در است
سیر که در دران چهار نیم
و انود و صفات و رز
از چو بود و بودی و نش
وز که این در من لایع بود
سحر خاش و دران بود
تا به من ظهور است تا خیر
کله کوی شامخ احسانت
ذات نه بر قیاس و حکم
قد و قرار و جبه کلبی
بند انگس که دل و دیده
مان خود و مقام پیش خدای
کاه در کعبه کاه در است
میدرخد حسن و غریب
که چه رو است در میدان

شوی دکان شریک
شوی خرد و چشم شامخ
شوی صحن عشق ز لبت
شرح کن آنکه در میان
او خادام چو شست عشق نام
مید و بد و مدام بر سر و روی
مرافق خوی و صحن سرت
در شمع و قناد و طبع عشق
بودا و بد و مدام بر سر و روی
حرف بخوان و خنجرش
تا شوی مستقیم در حال
شیر خاش و شامخ احسانت
او خادام بر پیش چون کاه
از که این در من لایع بود
کشم از قیام و کام روی
آب جو ایش بر زبان بود
مردم بد و مدام بر سر و روی
قشر لایع و صحن سرت
ذات نه بر قیاس و حکم
جلوه ماه و نور و طبع
حق نه در مد و مدام بر سر و روی
کاین سخن و غریب
کاه در کعبه کاه در است
وصف خوی و صحن سرت
که شوی صحن عشق ز لبت
که در دکان و دکان

تقریباً

الرحمن الرحیم
الاوقات در سر و ملک و اقلیم
فاغانین مهر و ماه صورت یک
هرگز مکرر نمی نماید که شستن
ما بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان
ما بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان
ما بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان

ما بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان
ما بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان
ما بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان

ما بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان
ما بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان
ما بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان

ما بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان
ما بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان
ما بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان

بخت سحران لعل جان
کاه در سر و دستان
کاه و سکین و خنجر
ماد افکار و خنجر
کاه و سار و بد و دکان

باید که کلام حق و الهی
 ز قدر و توانی این که چراغ حق
 قد اخذ و دست میدارد که انرا
 نه خود و نه غیر و نه حق
 این امر معانی الهی که ختم
 در خشمش و سر بر آورده
 طبع است بر سرش و بر عباد
 مکرده و در خشمش این صبح
 دو دست زدی بیکدیگر که از آن
 چو بر دهن رفت و دایه
 از این چرخ خفته در پیش
 بر آن بر سر بر معجزه است
 بر سر سپرد و بطنی بکماله
 که این دو چشم که فرزند دارند
 که با انقلاب از آن دیده است
 بدست نشاند که با دانی
 خبری این فلک از او فلک
 مشغول و در او خود و در او
 تو او را بر باطن اندام و اندام
 چرخ بر در جانم در آمد
 که بر از خود جدا گشته است
 جمال نیست این را بر جلال است
 شوم راضی که از این چرخ خود
 که خضر زنده هر دم در جهان
 اگر در بیای این چرخ و حال

بگو اصرار سرور و جباری
 برای عارفان از حدی که می
 کند این خود و خاش و نهان
 که در بار و در چشمش
 چو کل در باغ خورشید گلشن
 هر چون تا خداوند در روزگار
 بگو تا که کیش از او اثر بار
 که خوش بر آن شده و بال صبح
 ازین باز کار و در حقیقت
 که با برادر از او حقیقت
 که در ساقی کوثر جو جانش
 به پیش خنده باشد از او شاه
 چو بر زبان فراید از او پاله
 که اندر اظهار طاعت سوزند
 شمعان عشق بر کشتی رسیده است
 سهم مرگ و آب زندگانی
 کنون چون سخن نهان میدانی
 که با باشد حکایت از او صبور
 مگر که اگر تو فانی و من ناز
 زبیر کلام و کلام بر آمد
 که بخود رسد و یا بجهت نیست
 که در راه چرخ و کلام و کلام
 طایب خبر در میان نه نده
 نگردد از جهان دور و جاک
 میفرزای با حق و در جاک

همیشه قدرت و کلام نگار
 اگر یک سخن از او که کلام
 که تا انسان کند با بل و انشا
 مرا از فلک خود را خاش و نهان
 بدم و خفا و بر هر وقت
 کل هر چه بنا که در روزگار
 کتاب خدایت در هر چه
 که کوشش از حق بشود از او
 بگو تا که کیش از او اثر بار
 که در ساقی کوثر جو جانش
 به پیش خنده باشد از او شاه
 چو بر زبان فراید از او پاله
 که اندر اظهار طاعت سوزند
 شمعان عشق بر کشتی رسیده است
 سهم مرگ و آب زندگانی
 کنون چون سخن نهان میدانی
 که با باشد حکایت از او صبور
 مگر که اگر تو فانی و من ناز
 زبیر کلام و کلام بر آمد
 که بخود رسد و یا بجهت نیست
 که در راه چرخ و کلام و کلام
 طایب خبر در میان نه نده
 نگردد از جهان دور و جاک
 میفرزای با حق و در جاک

فی الجبر و کلام نگار
 که است سحر و اندر نگار
 که تا انسان کند با بل و انشا
 مرا از فلک خود را خاش و نهان
 بدم و خفا و بر هر وقت
 کل هر چه بنا که در روزگار
 کتاب خدایت در هر چه
 که کوشش از حق بشود از او
 بگو تا که کیش از او اثر بار
 که در ساقی کوثر جو جانش
 به پیش خنده باشد از او شاه
 چو بر زبان فراید از او پاله
 که اندر اظهار طاعت سوزند
 شمعان عشق بر کشتی رسیده است
 سهم مرگ و آب زندگانی
 کنون چون سخن نهان میدانی
 که با باشد حکایت از او صبور
 مگر که اگر تو فانی و من ناز
 زبیر کلام و کلام بر آمد
 که بخود رسد و یا بجهت نیست
 که در راه چرخ و کلام و کلام
 طایب خبر در میان نه نده
 نگردد از جهان دور و جاک
 میفرزای با حق و در جاک

نقد

که سر از این خزان خالی است
 خوش رنگ از آن جوانان
 شدم عارف با که نادری تو
 که ما او هم با تو هم ریش
 که باشد از این خندان بر خاش
 که این سینه در آن خورشید
 کل خورشید با تو هم باشد
 به چشم و روح ترک کجای
 مصفا شایسته در خورشید
 در این چرخ امانی تا سر به
 خدایتش با بر این مساز
 به چشم با شایسته بچرخ
 نشد صفت از کلام زبانه
 و لیک این می کلام در خدایت
 یک از اولی ایدل چو دیدی
 ز جاکم خدایتان امانی
 کمال استقامت خود خدایت

که سر از این خزان خالی است
 خوش رنگ از آن جوانان
 شدم عارف با که نادری تو
 که ما او هم با تو هم ریش
 که باشد از این خندان بر خاش
 که این سینه در آن خورشید
 کل خورشید با تو هم باشد
 به چشم و روح ترک کجای
 مصفا شایسته در خورشید
 در این چرخ امانی تا سر به
 خدایتش با بر این مساز
 به چشم با شایسته بچرخ
 نشد صفت از کلام زبانه
 و لیک این می کلام در خدایت
 یک از اولی ایدل چو دیدی
 ز جاکم خدایتان امانی
 کمال استقامت خود خدایت

که سر از این خزان خالی است
 خوش رنگ از آن جوانان
 شدم عارف با که نادری تو
 که ما او هم با تو هم ریش
 که باشد از این خندان بر خاش
 که این سینه در آن خورشید
 کل خورشید با تو هم باشد
 به چشم و روح ترک کجای
 مصفا شایسته در خورشید
 در این چرخ امانی تا سر به
 خدایتش با بر این مساز
 به چشم با شایسته بچرخ
 نشد صفت از کلام زبانه
 و لیک این می کلام در خدایت
 یک از اولی ایدل چو دیدی
 ز جاکم خدایتان امانی
 کمال استقامت خود خدایت

که سر از این خزان خالی است
 خوش رنگ از آن جوانان
 شدم عارف با که نادری تو
 که ما او هم با تو هم ریش
 که باشد از این خندان بر خاش
 که این سینه در آن خورشید
 کل خورشید با تو هم باشد
 به چشم و روح ترک کجای
 مصفا شایسته در خورشید
 در این چرخ امانی تا سر به
 خدایتش با بر این مساز
 به چشم با شایسته بچرخ
 نشد صفت از کلام زبانه
 و لیک این می کلام در خدایت
 یک از اولی ایدل چو دیدی
 ز جاکم خدایتان امانی
 کمال استقامت خود خدایت

که سر از این خزان خالی است
 خوش رنگ از آن جوانان
 شدم عارف با که نادری تو
 که ما او هم با تو هم ریش
 که باشد از این خندان بر خاش
 که این سینه در آن خورشید
 کل خورشید با تو هم باشد
 به چشم و روح ترک کجای
 مصفا شایسته در خورشید
 در این چرخ امانی تا سر به
 خدایتش با بر این مساز
 به چشم با شایسته بچرخ
 نشد صفت از کلام زبانه
 و لیک این می کلام در خدایت
 یک از اولی ایدل چو دیدی
 ز جاکم خدایتان امانی
 کمال استقامت خود خدایت

ای

نقد

هست مثل صبح پاک در است
 بر که در روز خورشید مرآت
 چیست لیلان کجای که در است
 آنکه آن دید و سر آن نهاد
 تا بجوئی ز خدی که بسته
 مصطفی و علی در آن کاهار
 چون که کشید خورشید از احوال
 گفت با من که نه نیست حق است
 کرده خاک درم تمام کنوز
 مستطافه چسب و عمار
 باز که کشید خورشید از احوال
 گفت چید بر روی کای باب
 گفت ای جان بابی خوش دریا
 باب این شهر باش ای فرزند
 پیوسته باش کنان و طغز
 اوله هم که زان شب
 ذات سلطان است این صفت باد
 جزو حله ذات و ادب است
 ذات و لالایی است
 زان به روی علی زاری نیست
 تو جرمی و مصطفی و محمد
 این شایسته است این روز خوب
 مصطفی و آقاب جان جهان
 انرا در دنیا و ایشا شد
 مهر خان و خزان ایشا شد

کوشه خورشید روی از زینت
 آنکه در خلق تو خوب است
 سر کنون در چنگان افق
 خدمت و کنی بروی و بر
 دیدم اندر نماز خوش قرار
 من شدم پیش که از کمال
 زانکه بر تاس نیست حق است
 محزون شده و عجز و رجز
 بل محکم شده یار کشاد
 کای علی یار که کشید خورشید
 این یار است در دنیا و ادب
 در نماز و عبادت بر تاس
 دست از بر تان برداری بده
 تا بهیچ لبر روی سر و مغز
 بر شش شاق و شش غایب
 که زان شب در صفت باد
 هر که بهیچ صفات مایه است
 مصطفی و خورشید زینت
 که ما زان لطافت خود نیست
 سویی ز زینش فردی و خدی
 از چهره است و از چهره
 مرصع با بد و تو در شان
 زنده اند و باد ایشا شد
 می شناسند شان و میداند

بشنو و گوش دار چاکست
 دل مومن همی کند مدار
 آن حکوم که آن مردان است
 تا شوی تو پیش تو طالب
 از بی بی دل در آن محراب
 تا بهیچ طرف و شتر نشان
 این چکار است پیش بر که
 داد عزت خدا بکمال خیر
 متنگن شده و عجز و رجز
 با خدای چنین و ناگنیز
 این چکار است این یار
 میل مطلوب و خوش طالب
 روز داد و وقت خود و داد
 خوش پیش از این و خوش
 در اول و زینت این طالب
 ای لب بخور از جویانیت
 و از کز حق بود جیسا
 کاه و جیش است و کاه است
 ظاهرش خوش و شش است
 که بهیچ کرم پیش از این
 این کاه است و زینت
 مرصع و زینت از جویانیت
 جیسم و جانان بهیچ طالب
 اولیای پرده دار ایشا شد
 در بکمال و بهیچ شونده

این چهره یاران زینت خوب
 در آن چهره زینت خوب
 حاضر و ناظر جمال با شش
 در شرح چهره ای که در است
 این تو تو فرموده باشد
 این ملک کار مستقیم احوال
 در طریق و پیش مردان
 بنده شومش پای بند و کاه
 اعتماد یارین فرما بهیچ
 کرد عالم که بهیچ کبر
 کرمانی که کار شست
 زری سبکی چسب بار
 باز بگرد و این در کوه کاه
 ای خدا جوی یار مردان
 که بفعل چون بشیر کند
 قدر فهم تو سبک است این را
 حسن حق می بر جوهر و جوا
 عشق بر سینه امضا و فرشت
 زان شود بهیچ زینت
 زانکه اهل قهر و نفس و قلب
 باز بگرد و از جویانیت
 یادگیر این سلام و بهیچ

ساقا ساقا چهره زینت
 در شرح چهره ای که در است
 این ملک کار مستقیم احوال
 در طریق و پیش مردان
 بنده شومش پای بند و کاه
 اعتماد یارین فرما بهیچ
 کرد عالم که بهیچ کبر
 کرمانی که کار شست
 زری سبکی چسب بار
 باز بگرد و این در کوه کاه
 ای خدا جوی یار مردان
 که بفعل چون بشیر کند
 قدر فهم تو سبک است این را
 حسن حق می بر جوهر و جوا
 عشق بر سینه امضا و فرشت
 زان شود بهیچ زینت
 زانکه اهل قهر و نفس و قلب
 باز بگرد و از جویانیت
 یادگیر این سلام و بهیچ

ساقا ساقا چهره زینت
 در شرح چهره ای که در است
 این ملک کار مستقیم احوال
 در طریق و پیش مردان
 بنده شومش پای بند و کاه
 اعتماد یارین فرما بهیچ
 کرد عالم که بهیچ کبر
 کرمانی که کار شست
 زری سبکی چسب بار
 باز بگرد و این در کوه کاه
 ای خدا جوی یار مردان
 که بفعل چون بشیر کند
 قدر فهم تو سبک است این را
 حسن حق می بر جوهر و جوا
 عشق بر سینه امضا و فرشت
 زان شود بهیچ زینت
 زانکه اهل قهر و نفس و قلب
 باز بگرد و از جویانیت
 یادگیر این سلام و بهیچ

که صورتش جوانی و رخسارش
 ز معنی توان دید ارم حضور
 که جبهه اش بجان چسب
 در وصالش شمع رخسار
 جمالش ز کفایت چسب
 شیراز به جنت نازد قال
 آتشی که خیزد است بن
 آتشی که در هر دیار
 آتشی که غفلت موز
 آتشی که پیش از کسب
 که بهر محبت کفایت نیست
 که خود دشت کافران
 جمالی نه چندان بجزوی تو
 غریبان بهر دامن غروب
 ز رویت مگر بهر مشرب
 جوهر و ماهی بهر کسب
 جدا کرد و از اسرار اعلی
 استغنی ازت قرار نیست
 که اسحق به قریب کافران
 که بهمانست چشمت یار تو
 پادشاه صابر و دلیر غلب
 قبول تو باد دعای چسب
 که ناظر مشهور کرد و تمام
 تم الکتاب بحور الملک
 که با قشر نوازت بهر مشرب
 که کربا ز شای چسب
 که تا بعد شای نیای تو غم
 که لایحه نماند بهر مشرب
 که هرگز مگر بهر مشرب
 که ضایع مگر زده تو غم
 که سببش جوهر و کمال نیست
 که در علال کافران
 که بهر مانده تو غم
 که جمال تو باد و در آخر کمال
 که سببش تو باد دعای چسب
 که بعضی صورتش بهر مشرب
 که تم الکتاب بحور الملک

مناجات

و فرمودن می لایه و الا حیات و الا خواتم و الا خواتم هرگاه که تو خالات باطنی از سر بر کنی و مکتبی که من منعم
در حال فرزند حال شوی و در حال برقی و راه پلن زبری و مفسر کسر کردن در پی آب و نان گرمی و در روزی
همچو سوسن شوی و سلسله چمن آن کنار خندان و سلسله نوش و دوازده آسمان که روح الله و عده با محمد و دیگر ذی
و میل غلام محمد و کنی و در مقام آرزو و مقام غاکساران بی سکن شوی حضرت سرور چنان و دقایق بجز دنیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شایق و جوابی تو شود و معنی دارد که با مقبولان خدمت منقول شود و در هیچ جای که بی نهایت
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم طاعت بخش از نادانان و جاهلان مرتجع با ملامت بار امامت مقام خود بازمان
که مقام احد است و در آن نزل که مقام اهل نه و با طاعت ثابت قدم باش و در مقام محسوس که لایق تو نیست که بکند
که شهر و وطن است خود و با خود باش و چنان که نشان ما فرای که در کتاب که الله فانی شرح شده درین رساله روشن
بنویسم زلف برساند الله است حکما را شعله ها که در درج و با طاعت آرام و در فرستادگی درنده و خمر خراشنگی باشد
و در فکرم که در هیچ و استا پیر شده و ادم روح آفتاب که شمس که کوه کوه آفتاب که که آتش بر سر کوه کوه آفتاب
چون که در دانی در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
چرا که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
جمال طبع کنی که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
چرا که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
نور راه و اگاه و محمد باش من این بر کعبه خورشید شایق و لیکن چگونه که آفتاب سبز چشم عاشق باور و استا
کافی الهایا راست و فراترین توان خود را در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
چه که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
صحن و صحنیت آن در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
کین ای قیامی آن وقت که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
فرد و اواخر فی الاضی فریاد کنی و ادر که من که محمد مخمن دیاب آسمان بگویم و ابا و در زمین جو ای سبک و در شایق
بی نظیر نام و لیا جان و جو و اگاه که ای که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
العال و فرمودن می لایه و الا حیات و الا خواتم و الا خواتم هرگاه که تو خالات باطنی از سر بر کنی و مکتبی که من منعم
فرد و اواخر فی الاضی فریاد کنی و ادر که من که محمد مخمن دیاب آسمان بگویم و ابا و در زمین جو ای سبک و در شایق
بی نظیر نام و لیا جان و جو و اگاه که ای که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
العال و فرمودن می لایه و الا حیات و الا خواتم و الا خواتم هرگاه که تو خالات باطنی از سر بر کنی و مکتبی که من منعم

و در هیچ جای که بی نهایت

در کتب

و فرمودن می لایه و الا حیات و الا خواتم و الا خواتم هرگاه که تو خالات باطنی از سر بر کنی و مکتبی که من منعم
در حال فرزند حال شوی و در حال برقی و راه پلن زبری و مفسر کسر کردن در پی آب و نان گرمی و در روزی
همچو سوسن شوی و سلسله چمن آن کنار خندان و سلسله نوش و دوازده آسمان که روح الله و عده با محمد و دیگر ذی
و میل غلام محمد و کنی و در مقام آرزو و مقام غاکساران بی سکن شوی حضرت سرور چنان و دقایق بجز دنیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شایق و جوابی تو شود و معنی دارد که با مقبولان خدمت منقول شود و در هیچ جای که بی نهایت
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم طاعت بخش از نادانان و جاهلان مرتجع با ملامت بار امامت مقام خود بازمان
که مقام احد است و در آن نزل که مقام اهل نه و با طاعت ثابت قدم باش و در مقام محسوس که لایق تو نیست که بکند
که شهر و وطن است خود و با خود باش و چنان که نشان ما فرای که در کتاب که الله فانی شرح شده درین رساله روشن
بنویسم زلف برساند الله است حکما را شعله ها که در درج و با طاعت آرام و در فرستادگی درنده و خمر خراشنگی باشد
و در فکرم که در هیچ و استا پیر شده و ادم روح آفتاب که شمس که کوه کوه آفتاب که که آتش بر سر کوه کوه آفتاب
چون که در دانی در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
چرا که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
جمال طبع کنی که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
چرا که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
نور راه و اگاه و محمد باش من این بر کعبه خورشید شایق و لیکن چگونه که آفتاب سبز چشم عاشق باور و استا
کافی الهایا راست و فراترین توان خود را در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
چه که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
صحن و صحنیت آن در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
کین ای قیامی آن وقت که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
فرد و اواخر فی الاضی فریاد کنی و ادر که من که محمد مخمن دیاب آسمان بگویم و ابا و در زمین جو ای سبک و در شایق
بی نظیر نام و لیا جان و جو و اگاه که ای که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
العال و فرمودن می لایه و الا حیات و الا خواتم و الا خواتم هرگاه که تو خالات باطنی از سر بر کنی و مکتبی که من منعم
فرد و اواخر فی الاضی فریاد کنی و ادر که من که محمد مخمن دیاب آسمان بگویم و ابا و در زمین جو ای سبک و در شایق
بی نظیر نام و لیا جان و جو و اگاه که ای که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید که در کتب دنا سخن می گوید
العال و فرمودن می لایه و الا حیات و الا خواتم و الا خواتم هرگاه که تو خالات باطنی از سر بر کنی و مکتبی که من منعم

و یاران که مدت مدید دوستی و رزید با شدی اختیار از یکدیگر نشان فرقت در میان اند و ندانند که چه شده است
 و در حقیقت یکدیگر مشغول شوند اکنون پیش از خفایت اضاف بد که اگر کسی قومی زنهار و صد هزار رتبه از یکدیگر
 تا مگر کن در بر نگشته و او چو کس را نماند و ندانند که این توفیق تو نیز چنین فریاد و زاری کنی کس
 بسالت غنچه مگر اندکی و این ملک و در را چشمت توان کرد چون در میان لطف و قهر تو گذشت در میان علم و جهل اشارتی چند
 فهم کن بد آنکه اهل علم زود در عالم اضاف در آیند اگر حسدشان طو کمره و چون در آیند و قدم طوطی ثابت دارند و حال
 می آید و حسد و با رنگر و ذوق و کوشش بی علم و صفایان بی علم و عقل با جبهه علی از آن قوم جدا کردند و را می شناسند و چون
 دیگر بر اینسانند بعضی که اهل علم بی داری در آید و حسد علماء آن ملک او را بشناسند و بدانند که در آنکه بر اینسانند
 و حال آنکه بر اینسانند و لایست که ملک و توان داشت و بر علماء و بشناسند و بر جای اهل جهل و پیش از این نیست که معارفت
 آورده و لایست که شرح کفر و لایست که در نظم و محض این کفر شده است و از این روی ارادت مطایفه که که آنکه
 ادبی با بی و استقامت **رساله اخروی** و در معنی الخلق و در آنکه در هر قرن که اخبار اعلام کنند و او را را برستند
 و شناسند و جدا کنند و او را را جدا کنند و او را را برستند و او را را برستند و او را را برستند و او را را برستند
 برایشان بکار و سلطان و شمشیر تا که در ویشان از ایشان بگذرد از خفاست که حضرت شیخ العاصم بن العاصم
 شیخ ابی محمد و زهره بان میفرماید که الملک و التوبه و توان و این غیر از توبه و صالح و پوئیس و دیگر غیر از آنکه
 که از هر خود و خلق العاصم بن العاصم و استیلا و از عالم بد است سائر بر سر عالم است ستر اند و از جهت آن با درنا
 از دستان خبر میدهند که چون همای ولایت از عالم بد است سائر بر سر عالم است ستر اند و از جهت آن با درنا
 هر چه پیش خاست بر جهان انداخت و شفت سبک خواران پیش از است حکمت الخیر من الامان الصغار ان یزهر
 سبب معور است که چون حضرت بر اینست تا عهد و بی دانه با در است بیکر و از حق تعالی در دل سلطان وقت انداخت
 و کرد و بیکر و در صلی الله علیه و آله و سلم **رساله اخروی** بد آنکه هر عاشق و عشق معشوق که در وی نایب کی است و از عالم ظهور
 بعالم غیب میرود و با یکدیگر محال میکنند و عاشق و معشوق را با یکدیگر کشاد قلبی میداد شود و صورت عاشق و معشوق
 حجاب غش عاشق و معشوق می شود و اگر در بر حال پیدا که برود و عشق باشد آن یک دو نایب باشد که حاصل کلامش
 گویند نه از آن بد است و که بد است از این می شود و نایب است از سبک کرد و بسیار کس بدین دولت میرسد و نایب
 می نایب از این که اول علم می نایب و آخر حق تعالی علیه و آله و سلم **رساله اخروی** قال الله تعالی علیه و آله و سلم
 مع الزوق لایسفی فی ملک محترم و لایسفی بر سر حضرت مصطفی علی علیه و آله و سلم میفرماید که مرا و حق تعالی است
 حق که ملک محترم و حق بر سر در توفیق در میگذرد معنی و حق دین و حق آنکه ناما مرشد است بیکر و نام و حق هیچ
 شئی در خاطر من در نمی آید که هر را در مقام خود و استقامت یا حق میفرماید که او را بر حال است که حضرت علی بن ابی طالب

لی

میفرماید که و لاخره خبر ملک من الاولی که سلطان المحققین بر روشی علی صوفی ارکستانی در معنی این چنین فرمود که آخرت
 در حال بود که حضرت خواست بر علی علیه و آله و سلم چند روز فرمود که جبرئیل نماند و منافقان و منافقان را که در آن
 در آن وقت است و ملکهای غرب در حال است و در ملک کثر اشارت بدان رفت و در شش شش از هر چه از هر چه
 و ربع و شش و شصت اند و میفرماید که از عالم غیب آمد که جمیع این اعمال است الله علیه و آله و سلم معنی چون معانی سید ملک
 بعضی جبرئیل بر ایشان تکلیف شد در حال کبر با جی در ایشان بدارد الله سر و در هر چه معنی علی علیه و آله و سلم
 که گفت اللهم انی سکنایس این معنی که شد که لی مع الزوق معنی براد حق است که ذات را در همه ذات می بینم
 و آن وقت میماند که عاشق شود و با شکیبایی دوست و هیچ خود بهش در دل عاشق نباشد و معشوق در همه ذات
 با محال است بر شش عاشق شود و آورده و معنی می مع الزوق وقت است که مرا با دام و حق است که در آن وقت جبرئیل
 در رسالت و میگذرد و لاخره خبر ملک من الاولی بر معنی دارد و در هر چه از هر چه **رساله اخروی** قال الله تعالی علیه و آله و سلم
 لایسفی ما فی الشرائع و لا یسفی ما فی الملک کریم هر وقت که فرق بگذرد میان انسان و حیوان معنی صورت رسالت و مقام
 نازل است و معشوق مجازی رزق خلاق است و عاشق مجازی که فرق میجو اند که و شود و شش صحت و دور ایشان
 چنانکه در صف علی علیه و آله و سلم از صف علی علیه و آله و سلم در صف علی علیه و آله و سلم و زمان در حق او ششند که با الله الملک کریم و در حق
 مصطفی علی علیه و آله و سلم ملک کریم است که در معنی صورت است و نسبت با او طاعت و اندام مفرد و ندان است که
 بعد از مصطفی علی علیه و آله و سلم قطع رسالت شد که کوانان این خواص و الیا اند و زمان را از او را و الیا است و اهل محبت و طاعت
 و صفی ایشان معنی خلق نیست و از این است که اولیا با خاصان گویند و اهل قفا آنمیش فرمایند و به نسبت شش صورت
 و علمای صورت و سزا و ان و جالبه سامان و خود نمایان و شعر که شعرا ایشان مذاق اهل قبل و اهل فن
 باشد و شعور باشد از ملک کریم است و صفی اهل طاعت و ارباب طاعت که در گوشه افعال را در دار ملک کریم است
رساله اخروی قال الله تعالی علیه و آله و سلم ان الله تعالی علیه و آله و سلم ان الله تعالی علیه و آله و سلم ان الله تعالی علیه و آله و سلم
 حضرت سید خرد و محمد مصطفی علی علیه و آله و سلم فرمود که در صفی اهل طاعت و ارباب طاعت که در گوشه افعال را در دار ملک کریم است
 معنی دیگر آنکه برتری و سجده بود اول در هر است عمل آنرا نماند و بعد از آن در آتش انداخت که تا چون سنگ
 ملا معشوق نماند و محبت از او شد و پس از آن معشوق را با شش طایفه الله تعالی علیه و آله و سلم که می نایب باشد این که در شش
 سرخ شد چون در آب رود و شش در او ماند و استقامت **رساله اخروی** فقال الله تعالی علیه و آله و سلم ان الله تعالی علیه و آله و سلم
 جهانی خوش بود و بارگاه بیس عالی و بیس عالی نایبدم که با رخدایا معانی بدین معنی میفرماید که مرا و حق تعالی است
 نه آنکه کسی با زهر بر سر را در بر سر نزل را در وقت که طاعت ملای دارد و در بر سر نزل جای دارد بدانکه آن را ملا
 و اطراف است که صفایا است و غیر در آن را در دارد و فکر این در کتاب شرح کفر و لایست که در کتاب **رساله اخروی**

می نویسد که تا وقتی که **سازمان** ناکوشی بر اوضاع شایسته اگر چه از ان نایب کفار با شنیدن کبریا
که انا عارفی بودیم و در دنیا و صلی علی خلیفه محمد و آله **سازمان** عزیزان سلام بخوانند و بعد از آن معلوم شود
که هر کس که بر جاده اهل حق برزین ارادت است و جام رضا کلام کمین فی الدنیا کالکاف غریب است و از مثال جلال
رضوان بدان طالب روانه خواهد شد بجهت باران برود و جلال خدا که در بند تکلف انداخته و از هر چه عیبی در میان
نیاید بجهت خداوند و صحت **سازمان** فرزند سلام بخواند و معلوم داند که خیال مشترک با اختیار راست نامان است
جمع شود و نفس حاصل نمی یابد و در حضور این نوع حکایت بسیار گذشت و حال آنکه طالب را حجتی نداشت که نظر
حجتی باشد و این خرقه از بهر آنست که حجت مدام شود و اگر چنین بودی و کمر دینان خودی و اگر جز با کردن از بهر
آنست که بخواهد با باشد بداند و حال آنکه هیچ چیز از طریق حق بر نشید نیست است و اما حال که شرح این حجت
در حضور گفته شود و فرزند احمد رسلام رسانده و اسلام **سازمان** فرزند سلام بخواند و معلوم داند که حجت را
شرح نیست و هرگاه که شخص بسیار شود و عالم کفار را بی عرض و کفر از خدا بی غفلت اندین فرمود که در این کتاب ذکر
احمدی و فرزند احمد نوشته بود و این در سر کتابت نامی کند و حقیقت خود را در کتابت طلبد که کثیر از حال این
غیر آنست که کتب بی اسم می نویسد اما منی باید که تجدید سلام بخواند و احمد را بنویسند و این غیر مکتوبه و از ظاهر
خود بر سر سند بر سر کتب هیچ فراموشی است و این را بعد از آنکه از حجت استقامت بگیرد و تا در حضور با این
افزاید و در وقت در خود راه نداند آن بزرگ بزرگان که کبرایش گویند و ترس کجایی چند لبر از نوشته بود
و هرگز ترسیده که در دشمنی چند که هرگز در خیال نیامده بود که زبان آورد در مکتوب نوشته و شرح همراه
کلی در کتاب کشف الراجح و ذکرش در مقامه فرمایند باقی احوال در حضور گفته می شود و بعد از آنکه **سازمان** را
و از مقدار فرزندان سلام بخواند فرزند خواهد بود و بعد از آنکه از این سوره شش در پیش آمده است و از تعالی جان
باشد که نا ارضا فان که در بغداد در مقابل چشمش انداخته سر سنجی پیدا کنند و آن عزیزان که حضور روانه که با فرزند
خواهد بود و هر چه حجت کند بجهت که در عالم بی آنکه خبری در روی زمین پیدا شود خوب نمی نماید است و الله بر روی
نوعی شود که خرج سلمان را شده و اسلام **سازمان** وقت غریب است و بنات تند رفتار و بی آدم بنات غافل
از اوقات شریف است و از تعالی که بداند که در آن زمان شود و بداند که هر کس در پی فرزند آید و دست او را بپا
نیاید که دست **پت** هر جا که حجت از لبر است طلال نامش که بجهت کلام و دعا بجان بجان سلام بخواند
و اشتیاق طالب دارند و اسلام **سازمان** فرزند سلام بخواند ملاقات پسندید و بی طلال برودی
از آن بیاد عزیزان هر چند که سعی کنند که قدم در راه و بهر که انعام آن از عالم بی نهایت است
در آورده و اصل منزل نخواهد شد و در وقت حجت در خود راه داده اند و طالب ریت می شود و اگر
این غیر یکسان است میهمان تمام نیست و همه جا و همه منازل راه گذاری قرار است ماسه راه خود می آید

فان که مد قصد از پیش راه هر چه بدو شده شود و خواست و ایست نماید و اسلام **سازمان** فرزند سلام بخواند
و شرح اشتیاق از نفس حجب برسد و زمانه که شکستیان در میان کمر راه ندانند که ضای ربانی بر فکر مخلوق
خال است و فرزند حال و وقت بودن کاری سهل است اگر شخص در همه امور راضی باشد حال در امر او
و اگر خلاف این باشد بی اختیار از او بستاند باقی احوال رجوع بکتابت فرزند خواهد مطلقه الدین است
و اسلام **سازمان** جو آمده و اصلیت در جوش بهشتی و جوشی بحر جوش عزیزان که عذاب است و از آن
سلام رسانده و ظاهر نشان که دارد و چنانکه پسندیده و طریقی باشد بهر طالب آوردن چیز پیدا و در میان
مشکل آنست که از چه جدا کردن خوب نمی نماید و اختیار جماعت نیست باقی انفرزنده و اسلام **سازمان**
ربنا افیض ربنا افیض پسند این قوم الحق الله و اولاد برادر خواهد بود از الدین حسن زنده حجت سلام بخواند
و اشتیاق شش تا از دل و جان راه دهد و با حجت مردم که در اندام کمالی اهل حجت بحسب سیر پیدا شود
که فرزند بی برادری می باشد خواهد بود و بی گمان شش تا فان دهان که اندک اظهار است و دیدن نادیده
نظاوت دارد و در وقت محاربه کفش که در حضور شخص را اختیار نیست از بهر آنکه اکثر مسافران اختیار خود در روانه
میکنند و بعد از هر چه بدیدر کمره انداخته و آن عزیزان که در این طالب اند و قوسین بی خوف دارند و هیچ
سلام بخواند و فکر غایت در اول بکنند و اسلام **سازمان** فرزند عزیز خواهد شمس الدین محمد زید حجت سلام
بخواند و اسلام و شرح اشتیاق معلوم نماید که فرزند مولانا علی آمده است که نازده و آنفرزندین حجاب
آورده و مولانا علی را در انقض و انکذار که توبه نفع کرده است و خلافت آنست که ذکرش در حضرت المیزان
البتسمی میکند و زود باید که هر کس در یکین بخواند و است و هیچ محال نمی کند و حال آنکه اهل حجت را هر که بگوید
و عزیزان را سلام رساند و بداند که مذکی خواهد معین الدین محمد راه کمره روان شد بخواند و دستمال آنکه
سفر خیزد و با نفع می آید و بنشیند و عرض آنکه غافل نمی باید بود و راه شکر بخواند و اسلام **سازمان**
با نوری ایام سلام بخواند و بداند که کجاست بشری باقی نیست عرض آنکه راضی میاید و چون بهر چه کند که این دینار
ده در است هر که در آید البته بیرون رود و چنانکه مثل مشهور و ترسندگی بر این کردن و اجابت است و الله
فان توفیق جزا باشد و در کتابها معلوم کرده باشد که توفیق نفس هر دان خداست و دیگر در ظاهر خود که انفرزنده
هرگز آنکه مگر جدا شوند و کار زمانه جدا کردن است و حق تعالی خود است و جنتش طای فرود پس هر چه حجت
غرض آنکه جان فرزند خواهد مطلقه الدین روانه طالب که داند و اسلام **سازمان** فرزند خواهد محمد سلام بخواند
بعد معلوم داند که بسبب بعضی از فرزند فضل الی مکتوب خوان نوشته شد که هر که بوشانی خود را بشناسد و آن
در حاشیه این مکتوب نوشته تا یک نازل کند و نماید باریک لاله باریک لاله از بهر آن که ذکر کم الشان حجتی

و بعد از آنکه آن شخص شایسته بر خود نامزد اند و بدانند که معنی الهی است که هر کس که از جانب حق الهی بر آید میسر
 نظر خود قبول کند و این روز که هر کس می تواند که بداند آن صورت است که همچنان برده و تحت مدار آن باشد
 عزت جسم بداند و ترک مواضع صورت کند اگر جاری نبوی حضرت باری تعالی اجازه فرمودی که ولاهت الهی
 خرج و الحمد لله رب العالمین و الله جل و علاه علیه السلام علی محمد و آله و سلم **مسئله هجری** فرزندان هیچ مسلمانی که از پدر و مادر
 حق سبحانه و تعالی بجای آورند که حال از هر چه در دستش است با استقامت نرسد و در لباس بودنش اول است
 و شخص خود که با استقامت رسیده باشد که هر چه از سرش برده اند میفرستد و فرج کند و اسلام **مسئله هجری** فرزند
 مقبول اسلام شود و اشتیاق را شرح نرسد اما حدیث است که قسم بهار و صبح وصال با هم فرزند شوند و حق
 همچنان بر آید که دل در میان موافق اند اما برای کلی رخصت و فرزند که زاده و حضرت دل اند مولانا فضل الله
 و جلیل القدر اسلام بدو فرزند جمال الدین محمد سلام بخواند و در آورده و عزیزان چنانکه تواند تغییر کند عرش و فرزند
 آب و آتش که از خود فرزند و طایفه ای و ابایا هستند و در ملک از خود زاده و در ملک پس نباید است و هر چه
 تا بنای خدای یاری بر **مسئله هجری** هر انصاف فرزند مقبول حضرت الدین محمد سلام بخواند و در آن ظرف را هیچ مسلمانی
 و معلوم داند که هر چه در عالم فرزند در دنیا حسابش با یک الله الله الله رزای قرص خردان میکند و بعد و گذار
 بعضی حق نمیکند و کار خود در آن ظرف از آنکه تر است اسراف کند و خاکی نشود و سازد و یک مسافر خود و در دو کو
 در پی سفر و از مقام **مسئله هجری** قال الربحانه و تعالی اما التام ضرب ثلث استخوان الله القبر من
 دون الله من یلقوا و یا با و لو اجتمعوا و ان سلیم الله باب شیتا لا یستغفروهم منصف الظالم و المظلم با قدر
 حق قدره **مسئله** اما التام سموا الله الله و اعلموا من یلقوا الله اما التام سموا الله الله
 و اعلموا اما سر و اگر دم و تعالی الله علیه و آله و سلم **مسئله هجری** بسم الله الرحمن الرحیم قال الربحانه
 و تعالی اما التام سموا الله الله و اعلموا من یلقوا الله الله و اعلموا من یلقوا الله الله و اعلموا من یلقوا الله الله
 یعنی ایام الحلیه با عدل و تعالی است و در جبارت اهل حق لا یفرق بین و چون ظهور کند عزت باشد
 الملک و الدین تو امان کو ای ایام بالعدل میدارند و در شان میلا فیست صورت و عتاد و ذکر این شخص
 عزیزان خواهد رسید اول باید که بداند که عدل ساقه خیر من عباد سبعین است و معنی دارد این ساخت که
 عدل در آن بهتر است از و عتاد سال خدات است که سلطان در آن ساخت که خست او شود و خاطر خود که
 دارد و حکم عدل کند و از سر عدل هیچ حکم نقراید و اما لیکن خاطر شریف نکاه دارد و از سخن جزو خشم
 نرو و تا از غیبت بر خود را شود اول معلوم فرماید که این شخص فرج و صبح مایل دنیا دارد و الله تعالی
 در رخ نماید و است و معنی المستقیم لاه الله و الله علیه علی خلق الذیک رسا لا طویل نبوت و در شان عزیزان

غائب و خدگات و دیگر بر آن عمل تقومند و سود نکند و هیچ فایده ندان قوم نرسد انشاء الله تعالی این
 قوم هر چه بنگارند خوش شخت و عدل و در هر روز که ظهور میکند عدلی است و شفقت است که در هیچ
 مخلوقات است ظهور و سلاطین که کلماتشان بیشتر است از هر مخلوقات و حکم و دست ایشان است شفقت
 است آن مومنان که چاکران عبد از هر طبع خود خدمت میکنند و از آفتاب روشن تر است که وقت طاعت بگذریم بگذرند
 طایا بکلیه که کشتن یعنی آن که با امر با عدل و احسان دارا می سلطان وقت از هر عدل و احسان طاعت از سلاطین
 میطلبند که بار امانت بر جان ایشان است در اول کتاب حکم که در خشم مردم را حفظ از هر خود بر کبری و مساوی میکنم
 که این غیر توقع همان از هر کس ندانم سلطان چنانکه اول عدل و احسان مازوی القری بجای آورد و تا در
 که عمل برین سخن الحما و الملک عباد اول بر نفس خود اندک تا دیگران فرمان برداری کنند و بزرگواران عدل
 و احسان می طلبند **مسئله هجری** خود در خاطر شخص باشد اگر احسان آن عزیزان آورد و زود و از هر جمع
 شود ای نور دیده عالمیان این شخص را بهیچ انداخته و صد هیچ آورند و میکند و بی آنکه ذکر نشسته و هر چه بپای
 نقل عظم آورده می شود که حال معلوم توان کرد این غیر سخوات که روزی که آن حضرت از ملک عراق سیل
 بدین دیار عراق آمد برین بس مشرف شود و عزت هر روزی می نمود که اهل صورت الهیه سباحت و در خانه
 میکند و از کار خود از هر چه میسر که دم و امید که شتم که آن عزیز و افع الهام آتش شود و عزت باشد
 و بدین دیار که در فرما یکه در بر غیر خود نیست اگر آن عزیز میجو است که تربیت فرزند عزیز کند و از دیگر
 ظلم بر زبردستان کند هیچ غیرش از او نمی باید بود پس ای پادشاه عادل هر چه که آن سلطان اعظم از هر
 باید است و نه از هر که در خشم هر که اگر آفتاب ایام عدل و احسان از خودی آن فرزند عزیز را رعایت
 نمی چید یعنی عدل ساقه خیر من عباد سبعین است و بشود و قدر ساعدت بدان و فضیلت ساقه خیر من عباد
 شته با شرات و جبارت آمد اول علما و شایخ و درویشان حاضر را عتسان می باید بود و سلاطین تو باید
 که عدل بجای آورند و صد عزیزان در خاطر این غیر است و حضور الهما را کنت که اگر سادات و علما و بزرگان
 این دیار باید ندی و شفقت کرد ندی بجهت نصیرت آن فرزند و در پی آسان است حضور خود نموده و فرج
 در اهل عالم که اگر ندی و چون اهل علم که اهل آخرت اند و سستی نماید و با اهل دنیا توان کرد و گفت **قال**
الشیخ علی بن علی و الله علیه و آله و سلم الله لا یفرق بین و چون ظهور کند عزت باشد
 کوش تا و بل دارند و فضیلت ساقه خیر من عباد سبعین است و بشود و قدر ساعدت بدان و فضیلت ساقه خیر من عباد
 خیر من عباد سبعین است **مسئله هجری** است و تعالی سلاطین دارد است که در وقت خشم برین سخن کند که اگر شمشیر
 نباشد یعنی در آن ساخت که نفس شخص میفرستد حکم چنان که در وقت خصل که عدل از خصل غیر که اگر حکم خود

007

222

009

کتاب عشق

بسم الله الرحمن الرحيم

خورشید کوه دل بر آمد
ساقی قدحی که لب به کرد
مجلس براد ماست امروز
زاده که مراد دل بر آمد

از کس نیست فخر و پیش
بسزاد و بوی ماست آمد
در برده هزار برده کفتم
تا آن که نو بر آمد

از به خطا بخت عیب
تعبیر کتب مینر آمد
نمود هزار آیت حسن
خوش تر از دهر آمد

زده عشق که شرح بر جای
چون آمد و ملک است برایت
عشق آمد و ملک است برایت
در ماست و بر سر آمد

عشق است حیات جاودانی
و عشق می باشد تا توانی
من هر ده جهان بیاد دادم
از عشق مرغ مغنی

از عشق و پیش قدم نیست
آن خواست زینت تر دانی
ز دست خراب و در آفتاب
ای طالب به معانی

ای و اعظم از کوی میسر
تو فخری نفس ما بر دانی
بر سید کی زان سیر
کشم لب است زنده دانی

بگذر و حال از سر خوش
چون آمد و ملک است برایت
عشق آمد و ملک است برایت
تا بر در او حرم فانی

دیدی که کار من چنان کرد
داغ من به دوش من کرد
چون لب شیر ما در آغوش
حیران از آن که چون کرد

تا کس نیست به پیش خود
کدام خانه خوار و سوز کرد
آری خاک تو در عشق
کوش دل جان بر خاک کرد

بالا نه به خود شک و سدا
فرا بخوار و غایت عطا کرد
تا زلف سیر بیاد برد
آشفته دل به دست لا کرد

آسود هر که چون چسبی
چون آمد و ملک است برایت
عشق آمد و ملک است برایت
فرا بخوار و غایت عطا کرد

دل از کس کار ما شد
می ده که کار ما را شد
آن کس کس بر غار بر نور
که باده که خمار ما شد

بهر جان که در آید و دایم
وصل آمد و انتظار ما شد
آن که بوی مشکبار عشقی
باغال خوش شکار ما شد

ما مشغول چشمه ز فخر
زاد فخر که انتظار ما شد
بر خاست جمالی از سر خوش
آفتاب بر خیار ما شد

ساقی و در جامه و بایی
چون آمد و ملک است برایت
عشق آمد و ملک است برایت
زاده که حیات است از بوی

آن کس که از این گشت
سزاست جواب ناز ناکی
نوش جهان و جهان شاه
با سلاطین و وزیر چینی

یاد مدهای شما عباد
چون شوق ملک داری
هر شرف و افتای مد تو
در در تو مدهای ای یابی

حیران و خراب شد جمالی
تا و به تو به و به شوی
خواهی که جمالی دوست چینی
بگذر تو تو که گیت جزوی

احوال پروردگار امروز
چون آمد و ملک است برایت
عشق آمد و ملک است برایت
سپادت درین جمالی امروز

نکته

آن کس که خفا ناک عاده
پوست بد چسبالی امروز
زنده را که زدی و ستردا
با قامت چسبالی امروز

من دانه که زان نقش عشق
دارم دل را و حال امروز
سریا تو نموده دند بیدی
آنزوی زلف و حال امروز

آیا بهر جان که دیده است
حسی بچین جمالی امروز
گشت جمالی از پاشش
در چهره سبز و حال امروز

دل از خط کار کس نیست
چون آمد و ملک است برایت
عشق آمد و ملک است برایت
دل خرم شد و جوش ماست

هر خلق ملاحت که سببی
بر در و دود آتش است
نشانده نقره کوکب خوریز
خدیجه که تر کس ماست

هر جا که خوش نفس باشد
خوش تر شبنم که ناخوش است
سختی و شوق از سر سبز
کاغذان که زنجیر خوش است

فی الجمله هر دست که کاسیم
که هر دو جهان کدوش است
تا نام جمالی از زمان رفت
مجلس براد و گلشن ماست

کشم منت کار من باشد
چون آمد و ملک است برایت
عشق آمد و ملک است برایت
کفا تو بری زینت ماست

که زان که حال دل دوستی
فراغ ز جفا می رود از کاش
خواهی که بری تو داسر کاش
منش فغان و در چش ماست

ای دل که دای بر دست
بر خیزد و شمع در کاش
چون لب و دج جگر کاش
ز خمار کوش و با حسن ماست

یعنی چون زینت مردان
خاک روم و بی لعل ماست
ای آهوی مشکبار و خوشی
خاک نشسته و غفر ماست

رتابه و نیزه چسالی
چون آمد و ملک است برایت
عشق آمد و ملک است برایت
در جبهه زلف و گلشن ماست

آن شک که من از کویم
با عشق می از محراب کویم
غمازی غمزه و دود کویم
فغان کس و دود کویم

محمد و کاست تا دانی
من شمع غم از کویم
هر که که در زلف و سر شوق
را از زلف و سر کویم

محب تو و در جبهه رملی
خواهم شکی که از کویم
اند بر جرم عشقش
تا شمشیر از کویم

باری چون جمالی از غرض نیست
چون آمد و ملک است برایت
عشق آمد و ملک است برایت
من در دل از کویم

مش بر رخ او که باشد
خند و جوشش شکر که باشد
هر مسیح که کف غمزه ریزد
در شش بلان و سر که باشد

اندر و بهر دانه عشقش
جست بر بود و سر که باشد
استخاک حال و دل ماست
جرق ملک و سر که باشد

در سایه شاخ از غوغا
باغ و بهر و سر که باشد
این شمشیر از کویم
هم قامت و سر که باشد

حیران و چشم او جمالی است
چون آمد و ملک است برایت
عشق آمد و ملک است برایت
بر ناوک و سر که باشد

عظم بود و درای و قدر
دیو از ترش صفت زنجیر
هر کس که دلف و لعل و سر
مانده و سر و سر که باشد

زبان و دج برادر حکیم
چون هم قطعات شصیر
از و اعظم شهر بار کسید
تغیر رخا که سر شصیر

کاک و موم چو شمع متعنا
تا خواستیم رسد به میر
ای صفتش و نفس دارم
که تا که غمزه خود و سر

نخج جمالی و دل جان
چون آمد و ملک است برایت
عشق آمد و ملک است برایت
چون فغان و سر که باشد

ای دل نفس ز خود جدا شو
با دل بر خیزش آشناسو
چنانکه ز خلق باش زنده
ای صفتش و سر که باشد

کعبه شرف را زانوی تو
 خلیج جان را زانوی تو
 روی بویار سپرد که
 خضر کا و زنده جاوید گشت
 باد و باری و کلی توئی
 جان من جان جهان من علی
 فاسم جنت و جبرای میسر
 ساقی جان منی میسر است
 سوزن در درخت من است
 انگه سوزن چو علم شایسته
 اکیس و باقی همه کوثری
 بر حکما و افعال بر ماست
 بدو جهان ربک و خدای شد
 مشتی در درخت جانان
 خاک شرای خوار چو من
 ای زین جان منی خوار دل
 دیده که کواکب در افق
 خود تو نمودی رخ زما چو من
 آن کل بستان جهان قدم
 ایکه جو خرد رنگ کل مانده
 غرض حق ز تو معلوم شد
 خبر و شک کل مانده آن
 در درخت حسن تو صوفی شد
 و انکه از او شده شدی زنده
 سرخ و علم پری بیدار جان پر

یا صمدی قهر منی است
 از جودان جود منی تو
 هر که من در دود و ابروی تو
 خور و دیکه شری از جوی تو
 نیست خور و جرم ابروی تو
 یا صمدی قهر منی است
 بیک جنبه بدان هم علی است
 باقی دخی در جان من علی است
 و انکه نیاید بران هم علی است
 بیک سرمدان خندان هم علی است
 یا صمدی قهر منی است
 آتش در بر من ابروی تو
 با تو چو یک جهان بودی
 نیست از در تو کم بری
 تا چو زبانی از تو شمشیر چو من
 یا صمدی قهر منی است
 دیده خور چو خور دار دل
 بر من خور خور که خور دل
 خور بیدار من بر خور دل
 رو که نه محرم بر او دل
 یا صمدی قهر منی است
 بوی تو است سینه و بویار شد
 اقی و دانی محلا شد
 هم تو شمشیر نام شاد شد
 سوزی خور فاسم بلا شد

داسم و کبر که شایسته است
 مرده و مصفا با شایسته است
 زمان و دود و افق مندی تو
 بیک فلک ز سر کوی تو
 هست هر وقت بازوی تو
 بیک طبلکاری و جوی شمشیر
 عین جان کج نهان هم علی است
 یا صمدی قهر منی است
 ماه فلک ز ملک شاد ملک
 سحر و خرم و شاد هم از ملک
 خیر علی شاه عدان و عدان
 کر و شوی یار شد با و قار
 داسم و کبر که شایسته است
 تا جود در شون شد شمشیر
 بر تو شمشیر چو عالم شد
 زاهد و خور و اوج شمشیر
 یا صمدی قهر منی است
 دل چو فخر تو شد معلوم
 دوری تو که یک چو با شکر
 خور بیدار بر سرمدان در
 پرده در بدنه تو روی سخن
 داسم و کبر که شایسته است
 خاک کمر تو شد و لکج تو
 یوسف صبری و دود و جود
 ججو و کر که مر مر
 فاسم و کبر که شایسته است

حسن و جمال کمال تمام
 من جمال تو جمال شدم
 و طلیعت بر طرفی شاستم
 شکری مالی که شایسته نامور
 فاسم آن یار باران نما
 دل که در او چه چسبید
 حبت علی در دل هر کس هست
 ابدل که لک لک شمشیر
 هر که با تو شمشیر است
 یار که زبانی که دلا و روشنی
 رفتم که مرده زرد و زلفم
 خطه رخ زهر چو جارت کشم
 کر و سوزانی و بر اینم باز
 چو که زبانی و لاف و سخن
 یار بود حامی و قاضی من
 هست علی سر و سر و طاعت
 هست علی چو هر حقان دل
 هست علی از دل عاشقان
 هست دلم بر و پاچه کوی
 هست دلم جویم بر با دلم
 ساقی جودی کل اندام ما
 جام بدو را دود کرد و کند
 صبح سبزه چو بیدار شد
 بردل باغ نهاد و کوی
 عشق و کوی خور زنی خوشی

یا صمدی قهر منی است
 دست من دست ایشا پرد
 آتش عشق تو بکلی من است
 شاد و شین بر سرمدان دوست
 یا صمدی قهر منی است
 محبتی هر دو جهان با شکر
 هر که در من شاد و درین رود
 عشق و لک لک شمشیر
 آینه لا خوف و لا یخوفون
 یا صمدی قهر منی است
 چو که بکوی من علی کافری است
 کان که من شد و من شاد جان
 حرف بود و دلم زبانی شدم
 جز خرم شاد که مرا می است
 یا صمدی قهر منی است
 هست علی ساقی عالم است
 هست علی منظر جان حین
 هست علم هر غریب سیر
 هست دلم خور و عیال است
 یا صمدی قهر منی است
 جام می ساقی تو بر باغ
 دود و شمشیر که در ملک
 دلم بر من و دلم با شکر
 حسن و عالم جان شاد است

داسم و کبر که شایسته است
 بر دود و دلم زبانی شدم
 تا که بکوی من علی کافری است
 هر که در من شاد و درین رود
 عشق و لک لک شمشیر
 آینه لا خوف و لا یخوفون
 یا صمدی قهر منی است
 چو که بکوی من علی کافری است
 کان که من شد و من شاد جان
 حرف بود و دلم زبانی شدم
 جز خرم شاد که مرا می است
 یا صمدی قهر منی است
 هست علی ساقی عالم است
 هست علی منظر جان حین
 هست علم هر غریب سیر
 هست دلم خور و عیال است
 یا صمدی قهر منی است
 جام می ساقی تو بر باغ
 دود و شمشیر که در ملک
 دلم بر من و دلم با شکر
 حسن و عالم جان شاد است

سبقتی شد که بر خنجر
جان من گشت آلوده دل
نزد محبت بر شش با خشم
ای تو بخوان جهان بر فراز
خود تو خواجهی و مستکار
روی تو هر که بخت بدید
جز تو کسی نیست بهر دولت
ای ز تو بکشیده نه زهر
تا زک بجز تو کی روه بره
یا هر چه در علم در جان
مرا خراب است گنج و جان
دل کی بی لب زبانش
لایق بود بدین شرفی
ره بر دست در کشتن
ای که در اطلالی در زویش
دید و ترا دید و دل گرفت
در غمت و در غمت بخت
ای چنگ لکس چون بخت
ز کس چنان بر آشتی نیست
بامری که خست ساخت
زلفش پشانه لا رام ما
چشم خمار بر آرد دست
زهر ندارد که بر کفش
و ده که در غمت بدید ای دل
سوختمی بکس یا بچشم
تازه کلمی هر وندی لکشی
بسیج کبابی بر آشتی
بچ و جباری ز و بر و خنجر
کف که احکام بر تو است
زاکم گشته در حسن باز
کرد تیر از زبان خست
خسته بخت کفتم باز
کف که احکام بر تو است
سوزش دل ای دل و خنجر
تا جگر کیم که در دهر
تا که گدازد زهر
کف که احکام بر تو است
دید و بی تو چه نباشد
هر که جو ما عاشق شود
بجز آنکه او که بهماست
کف که احکام بر تو است
عالم گشت و گشت گرفت
بند شد و در چرخ گرفت
باز بفرماند و خنجر گرفت
کف که احکام بر تو است
در جهان زهر زنده است
خنده در سحر و بر انداخت
جان کرده دل سپرد انداخت
کف که احکام بر تو است
شب و شب و غم سواد ای دل
بک دروان شد زهر چشم
زاد و زده کل پای دل

لکته

دل شد و دل شد و دل شد
روی و لا رام زانم کجاست
اگر نمی بر شش با خشم
و غم آن کل که کس کس
نورانی بود که بدل
چون که جمالی در جان رفعت
وای ای دل و دل ای دل
زاکم گشته در حسن باز
کرد تیر از زبان خست
خسته بخت کفتم باز
کف که احکام بر تو است
سوزش دل ای دل و خنجر
تا جگر کیم که در دهر
تا که گدازد زهر
کف که احکام بر تو است
عالم گشت و گشت گرفت
بند شد و در چرخ گرفت
باز بفرماند و خنجر گرفت
کف که احکام بر تو است
در جهان زهر زنده است
خنده در سحر و بر انداخت
جان کرده دل سپرد انداخت
کف که احکام بر تو است
شب و شب و غم سواد ای دل
بک دروان شد زهر چشم
زاد و زده کل پای دل

با که باد و صاف است
خدا را چه زهر و زهر
مکدوست و عالم فراموش
مبارک زان جان زهر و زهر
با جامه های که شادمانی
شوک و داور و داور و داور
چون که زهر و زهر و زهر
حال ای حس و حال
فرد و فرد و فرد و فرد
بر غمت و غمت و غمت
انام و انام و انام
نشان و نشان و نشان
اگر ریا و ریا و ریا
تو ای خواجه و خواجه
مهر و مهر و مهر و مهر

تا که گدازد زهر و دای دل
چون که سجده و شمشاد دل
با خنجر و خنجر و خنجر
بیر که سجده و شمشاد دل
تا که گدازد زهر و دای دل
چون که سجده و شمشاد دل
با خنجر و خنجر و خنجر
بیر که سجده و شمشاد دل

[illegible]

597

[illegible]

آرامت و صبر و حلاوت
و صبر و حلاوت و صبر و حلاوت
و صبر و حلاوت و صبر و حلاوت
و صبر و حلاوت و صبر و حلاوت

چرا این صومعه بودی مرا کار
اگر این بودی حاجت دوست
ای که از صومعه مرا کار کردی
قطعه ای از شعر خودی که در صومعه
سفر سلیمان زدم که در کتب
جانشین بی دریا به دست کاتبان
انکس که چندی بودی در صومعه
محمود و غیره که در صومعه
ای تو خسته که در صومعه
هر طایفه ای با منی و در صومعه
باری تو خسته که در صومعه
ای که در صومعه
در صومعه
خبر و خبر و خبر
یا اینده ای که در صومعه
هر کس که در صومعه
جای کاتبان در صومعه
ای که در صومعه
شایسته که در صومعه
سکه و سکه و سکه
تو که با صومعه
تامل و دستهای چکانه
محمد و از آنکه تو ایامی
راضی و از آنکه تو ایامی
کرمین و از آنکه تو ایامی

اگر این صومعه بودی مرا کار
اگر این بودی حاجت دوست
ای که از صومعه مرا کار کردی
قطعه ای از شعر خودی که در صومعه
سفر سلیمان زدم که در کتب
جانشین بی دریا به دست کاتبان
انکس که چندی بودی در صومعه
محمود و غیره که در صومعه
ای تو خسته که در صومعه
هر طایفه ای با منی و در صومعه
باری تو خسته که در صومعه
ای که در صومعه
در صومعه
خبر و خبر و خبر
یا اینده ای که در صومعه
هر کس که در صومعه
جای کاتبان در صومعه
ای که در صومعه
شایسته که در صومعه
سکه و سکه و سکه
تو که با صومعه
تامل و دستهای چکانه
محمد و از آنکه تو ایامی
راضی و از آنکه تو ایامی
کرمین و از آنکه تو ایامی

ای که در صومعه بودی مرا کار
اگر این بودی حاجت دوست
ای که از صومعه مرا کار کردی
قطعه ای از شعر خودی که در صومعه
سفر سلیمان زدم که در کتب
جانشین بی دریا به دست کاتبان
انکس که چندی بودی در صومعه
محمود و غیره که در صومعه
ای تو خسته که در صومعه
هر طایفه ای با منی و در صومعه
باری تو خسته که در صومعه
ای که در صومعه
در صومعه
خبر و خبر و خبر
یا اینده ای که در صومعه
هر کس که در صومعه
جای کاتبان در صومعه
ای که در صومعه
شایسته که در صومعه
سکه و سکه و سکه
تو که با صومعه
تامل و دستهای چکانه
محمد و از آنکه تو ایامی
راضی و از آنکه تو ایامی
کرمین و از آنکه تو ایامی

اگر این صومعه بودی مرا کار
اگر این بودی حاجت دوست
ای که از صومعه مرا کار کردی
قطعه ای از شعر خودی که در صومعه
سفر سلیمان زدم که در کتب
جانشین بی دریا به دست کاتبان
انکس که چندی بودی در صومعه
محمود و غیره که در صومعه
ای تو خسته که در صومعه
هر طایفه ای با منی و در صومعه
باری تو خسته که در صومعه
ای که در صومعه
در صومعه
خبر و خبر و خبر
یا اینده ای که در صومعه
هر کس که در صومعه
جای کاتبان در صومعه
ای که در صومعه
شایسته که در صومعه
سکه و سکه و سکه
تو که با صومعه
تامل و دستهای چکانه
محمد و از آنکه تو ایامی
راضی و از آنکه تو ایامی
کرمین و از آنکه تو ایامی

دفعه طاعت و شوق با خدا
نیت خیر و نیت و نیت
هر آه و هر آه و هر آه
الحاکم که نمی تواند و هر آه
زنجار بر سر زنجار و هر آه
چنانکه کسی بود که دارد و هر آه
هر چنانکه کسی که محنت و هر آه
مونس مرد و دست و هر آه
که نمود و خدا و هر آه
آیت و هر آه و هر آه
مردی با و هر آه و هر آه
سوی و هر آه و هر آه
آخر و هر آه و هر آه
حسن و هر آه و هر آه
در و هر آه و هر آه
ای و هر آه و هر آه
تم و هر آه و هر آه
سند و هر آه و هر آه
است و هر آه و هر آه
والسلام و هر آه و هر آه
کتاب و هر آه و هر آه

و لایضا

و لایضا

و لایضا

و لایضا

و لایضا

امروز و هر آه و هر آه
بر و هر آه و هر آه
نگ و هر آه و هر آه
مک و هر آه و هر آه
خود و هر آه و هر آه
نویس و هر آه و هر آه
میت و هر آه و هر آه
چرا و هر آه و هر آه
عز و هر آه و هر آه
بیک و هر آه و هر آه
امروز و هر آه و هر آه
بر و هر آه و هر آه
نگ و هر آه و هر آه
مک و هر آه و هر آه
خود و هر آه و هر آه
نویس و هر آه و هر آه
میت و هر آه و هر آه
چرا و هر آه و هر آه
عز و هر آه و هر آه
بیک و هر آه و هر آه

دفعه طاعت و شوق با خدا
نیت خیر و نیت و نیت
هر آه و هر آه و هر آه
الحاکم که نمی تواند و هر آه
زنجار بر سر زنجار و هر آه
چنانکه کسی بود که دارد و هر آه
هر چنانکه کسی که محنت و هر آه
مونس مرد و دست و هر آه
که نمود و خدا و هر آه
آیت و هر آه و هر آه
مردی با و هر آه و هر آه
سوی و هر آه و هر آه
آخر و هر آه و هر آه
حسن و هر آه و هر آه
در و هر آه و هر آه
ای و هر آه و هر آه
تم و هر آه و هر آه
سند و هر آه و هر آه
است و هر آه و هر آه
والسلام و هر آه و هر آه
کتاب و هر آه و هر آه

و لایضا

و لایضا

و لایضا

و لایضا

و لایضا

و لایضا

و لایضا

امروز و هر آه و هر آه
بر و هر آه و هر آه
نگ و هر آه و هر آه
مک و هر آه و هر آه
خود و هر آه و هر آه
نویس و هر آه و هر آه
میت و هر آه و هر آه
چرا و هر آه و هر آه
عز و هر آه و هر آه
بیک و هر آه و هر آه
امروز و هر آه و هر آه
بر و هر آه و هر آه
نگ و هر آه و هر آه
مک و هر آه و هر آه
خود و هر آه و هر آه
نویس و هر آه و هر آه
میت و هر آه و هر آه
چرا و هر آه و هر آه
عز و هر آه و هر آه
بیک و هر آه و هر آه

1220
1220

